

اللہ نور السموات والارض

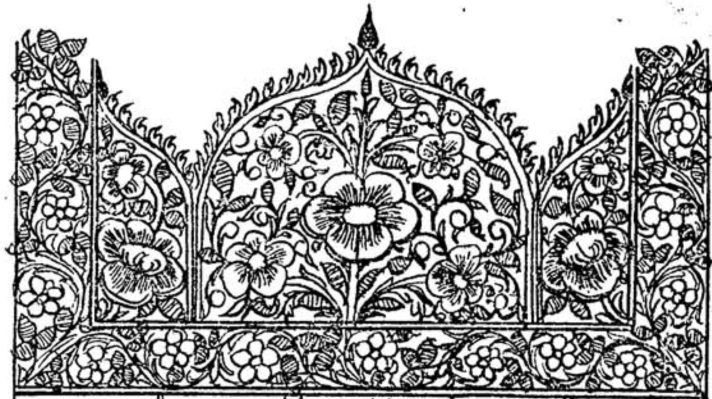
کتاب مستطاب کاشف استار ظلمت وحجاب جامع اسرار
رب الارباب ہادی منہاج صواب وثواب المسمی بہ

رشد معنوی فی شرح مثنوی

از فقیر سید محمد ہاشمی ابن سید اسمعیل المہسوی ثم السکندر آبادی

باعانت مولوی حاجی محمد عبدالرحیم صاحب معتمد چندہ حجاز ریلوی و وکیل راجہ صاحب سمستان پالونچہ

مطبوعہ مطبع عالم پریس حیدرآباد دکن



بسم الله الرحمن الرحيم

سبحان من جعل ارواح العارفين مفاض معارفه وانشاء قلوب الكاملين منار عوارفه واصلی واسلم علی سیدنا مدار العالم وسيد البشر و آدم الادم وعلى آله وصحبه اجمعين **اما بعد** فهذه تذكرة لارباب الانظار وتبصرة لاولى الابصار وهداية لمستهتر الايقان وهديّة الى ذوى الاحسان اذا ايدنى مويد من الله الكريم الرحيم وارشدنى ملهم الحكيم القديم فشرحت نبذًا من اشعار المثنوى من كلام المولوى المعنوى قدس الله سره العالى وعم الله فيضانه الغالى وسميته **برشد المعنوى فى شرح المثنوى** يا للعجب ابن انا وهذا امر شريف وكيف انا وذاك

عزم رصيف الا وهو بركة آوان سلطان الزمن وسيد الدكن كهف الانام وظهيرا لاسلام ظل الله فى ارض الله السلطان بن السلطان السلطان **مير محبوب على خان** خلد الله ملكه وسلطنته . فنذرت هذا الكتاب المستطاب اليه وارجوا لله به ان يجعله منظر نظره ورفيق سفره وحضره ويفوز شوارق مطالعه بليله ونهاره وتحيط بركاته بسره وجهاره **اللهم** بارك فى حاله ومآله وزين فى جماله وكماله وامن ولده وصن بلده واهلك عدوه ومن حسده

نظم

ورب الارض والسبع المعالى	وبالحجب الجلال ذوى الجلال
تغربلنا الملوك فما وجدنا	كمحبوب العلى هل لنوال
بنيه الذكو سامى القدر حامى	فتاء قاهر كالسيف حال
كغيم هاطل جودًا وبذلًا	كليم الذاخر ذا الكف عال
ورأيه جنده عزًّا وعزمًا	يطير به على قلل الجبال
بالطاف وجودٍ للرعايا	كمثل بو عيالٍ للعيال

تجلی الدکن من نور فکر — وخلّاها من اشرار الضلال

هو الطود بتمکینٍ ومجدٍ — هو اللیث بدا عند الصیال

ولی الدکن محبوب علیخان — مطاع الکل فی کل الحال

صدیقه نال کل الخیر صعدًا — وشانئه خراب فی الزوال

الهی ابقه طول الدهور

علی راس البرایا بالبذال

العبد المفتقر الی الله الصمد سید محمد المدعو بالهاشمی

ابن سید اسمٰعیل غفر الله له ولوالدیه آمین



بسم الله الرحمن الرحیم

الغیاث ای مستعان رب کریم — کاه را خواهی کنی طود عظیم

ذرّه را تو خور کنی از مایگی — جامه را خورشید کن چون جامگی

مرده را تو جان دهی تو حی کنی — حی کنی این مرده دل را ای غنی

حول و قوت مر ترا باشد و بس — جمله عالم ناکس است و یک تو کس

سخت و سنگ آمد کشود مشکلم — مثنوی خواهم مگر سر حش کنم

گر نگیرد فضل تو دست گدا — کی گدا یابد دماغ بادشا

قلب را بکشا که جام جم شود — مشهد اعیان دو عالم شود

یا الهی بهر قرب مولوی — صوری ما را تو فرما معنوی

لطف کن تا از کثافت بگذرم — جانب بالای قدسی پر زنم

اندرونم ظلمت اندر ظلمت است — شمع روشن کن که فضل و منت است

آن سیه کارم که از شستم اگر — پر کنی دوزخ چو پر گردد سقر

اگر بر جسم عامت ای عالم نواز — چون نظر سازم من از عین نیاز

گر بگیرد رحم تو دست اثیم	هشت جنت کم بود بهر نعیم
یا کثیر الخیر یا ذ الامتنان	قل عثراتی وعظم لی مکان
واسقنی حبا من الکأس الکرام	وافننی فیک الهی بالقیام
ناله ام را ناله از نئی کن بجود	از لب سامع بر آید تا درود
گر کنی از فضل خویشم سرفراز	از حقیقت خوانم الفاظ مجاز
شهد ریزم از قلم در کام جان	از بیان سازم جهان نوشین روان
فضل گر سازی بر آید چون بشر	نغمه رانی انا الله از شجر
صورت حلاج انا آموزیم	رخت هستی را بغیرت سوزیم
مست مستانه برنگ آشنا	از انا و هو بسازم نغمها

در نعت سرور کائنات مفخر موجودات صلی الله علیه وآله وسلم

احمد مرسل حبیب کردگار	سید عالم مدار گیر و دار
سرور پاکان شه دنیا و دین	ساقی کوثر شفیع مذنبین
از فروغ اوست عالم تابناک	اوست جوهر عرض این افلاک و خاک
هادی مهدی غلام حق نشان	خواجه اکوان و دارای جهان
احمد امی لقب سلطان دین	بود علمش زاولین و رآخرین
انبیا بودند در سیر مرید	داشت از سیر مراد او روز عید

عرش از نعلش همی حسب افتخار	طور را شد نعل موسیٰ ناگوار
تمغۂ لولاک می دارد بسر	جمله اخوانش ز قربش ید بسر
گر نبودی ذات او جلوه فگن	کی شدی حق را فروغ حق شدن
حجت حق است ذات احمدی	شان ایزد هست شان احمدی
شور در سر داشت چون حسن ازل	حصن مستوریش را آمد خلل
سر به بازار محبت در نهاد	چون محمد برقع از رخ برگشاد
صولت حق اند باشان جلی	بوبکر فاروق و عثمان و علی
گشت چون اسلام ذات مصطفیٰ	بوبکر جان شد عمر دل از صفا
شد جگر عثمان و نفسش حیدر است	اینهمه اعضا بدن آن سرور است
از یکی زین چار یار تا بدار	رخ بتابی مفقعدت گردد به نار
حب اینها حب احمد بیگمان	حب اینها موجب دخل جنان
رحمت یزدان الیٰ یوم القیام	بر وی و بر آل و اصحابش تمام

در منقبت سرگروه اولیا قدوة الاصفیا مولانا حضرت جلال الدین رومی قدس سره السامی

ای جلال الدین فخر الاولیاء	المدد ای جود تو لطف خدا
ای دلیل راستان بر راستی	سایۂ فیض ازل بر ما استی

ای وجود تو به مجد و افتخار — بیننا کالشمس فی نصف النهار
تو مطاع و اصلانی از قبول — مقبلت مقبول حق شد بالوصول
نغز گفتار توشهد جانها — از تو روشن کوکب ایمان ها
جلوهٔ طور از تو خیرد ای نبیل — ای دلت احمد لسانت جبرئیل
در دل افروزی چراغ نور زا — تا شود قلب سیاهم پرضیا
تا به بینم در فروغ آن چراغ — ساحت قدسی بچشم غیر زاغ
بر دل قلب سیاهی هاشمی — ابر بار از اوج مجد و مردمی
مثنوی گفتی که از اوج صفا — وحی آمد در دلت ای مصطفیٰ
وحی آمد از صمد چون مثنوی — آن یکے تازی ست دیگر پهلوی
همچو قرآن کلام ذوالمنن — مثنوی دار د بطن اندر بطن
چشم دارم از نهان فیضان کنی — سینه ام گنجینهٔ عرفان کنی
هست چون هر ذره خورشید کمال — ذره را خورشید بینم در جمال
آن یکے گفتا که چند از مثنوی — شرح کن شعر ا زطر از معنوی
كَيْفَ اَصْنَعُ لَيْسَ عِنْدِي مَايِدَهْ — دَعْوَةُ الْاِخْوَانِ حَسْبَ الْقَاعِدَهْ
يَا رَشِيقَ الْقَدِّ مَوْلَى الْكَرَمْ — يَا جَلَالَ الدِّيْنِ ذِي الْفَيْضِ الْعَلَمْ
جُدْ اَعِنْ حَتّٰى اَكُوْنُ فَابِنًا — فِي مَقَامِ الْبَسْطِ بَابًا لِلْعَطَا
گر بچینم از ریاضت با نیاز — گل کنی گر غنچه ام ای دلنواز

جان چو جسم خاک و خون آلوده است — جسم جان کن جان بکن مست الست
رحمت حق باد بر تو و السلام — تو ده تو ده نغز نغز از بخشش تام

سخن در وصف حضرت حسام الدین خلیفه مولنا قدس سرهما

ای ضیاء الحق حسام الدین پاک — از وجودت جان عالم تابناک
شرح صدرم کن که شرح مثنوی — می کنم العَوْنُ لِلّٰهِ الْقَوِيّ
المدد تا فیض مولنا جلال — رشد فرماید بر این اشکسته بال
مولوی از تست تو از مولوی — بهر او بخشی تو در عالم نوی
باد جان پاکت ای عالی مقام — غرق بحر جود تار و ز قیام

در وصف مولنا قطب الوقت عبد الرحمن لکهنوی قدس سرهٗ

مرحبا ای عبد رحمٰن مرحبا — مرحبا ای جان پاکان مرحبا
مرحبا ای عبد رحمٰن لکهنوی — بس توئی کشاف رمز مثنوی
انفرادتو بایضاح رموز — مر ترا شایان عَدَاكَ لَا يَجُوْز
قدوهٔ ارباب ایقان ذات تو — اسوه و مخدوم پاکان ذات تو
من به فیضت صد کرامت دیده ام — جان من داند و داند دیده ام
لطف فرما لطف جان پیدا کنم — دوستان را از سخن شیدا کنم

لولو منثور تو ای مقتدا — در کشم در سلک نظم یک یک بجا

عقده نظم (منتشر گردہ شدہ ۱۲) سبحۂ پاکان شود — عقد زیب گردن نیکان شود

از پرستارانت ام از دیر باز — صاحبی کن هاشمی را سرفراز

نفس و شیطان با من اند این دو رفیق — هر دو را در کن تو در نار حریق

تا برنگ صالحان رو آورم — آبرو بر کار و بر رو آورم

رحمت یزدان بجانت یار باد — از روانت جان ما را چار باد (مخفف چارہ ۱۲)

در وصف پیر خود حضرت مولانا و مرشدنا شهید علی شاه صوفی قدس سره و حضرت مولنا شاه غلام علی شاه صوفی مدظله

مرحبا ای صوفی فرخ ایاغ (پیالہ ۱۲) — زاغ از فیض نگاهت گشته باغ (جنگل ۱۲)

آشنای حق مطاع راستان — صوفی عالی لقب قطب جهان

محرم سر حریم کبریا — طایر قدسی اوج اصطفا

معنی تدقیق را عالی دماغ — محفل تحقیق را روشن چراغ

مهر از تاب روانش تابدار — ماه از فیض نگاهش آبدار

صوفیا جز عون (مدد ۱۲) تو ناکاره ام — المدد ای پیر بس آورده ام

هر کجا رفتم نرفتم غیر تو — هر که را دیدم ندیدم غیر تو

(حاشیه:) صفحه ۸ بقیه حاشیه — ۲ چون دل مولوی رحیم الله متنفذ از نور رحمت بود و از مزاحمت کثرت فارغ گویا جلوه گاه طور بود ۱۲ از آنکه طور تجلی گاه حق بوده ۱۲ — ۳ گنجینۂ احسان از علم حقایق و اشد معرفت حق از آنکه در اصطلاح حدیث احسان علم تصوف باشد ۱۲

از زبانها حرفها بشنیده ام — جمله آن فیض تو است ای مرشدم

گر نبودی فیض صوفی دستگیر — کی شدی فضل خدا ما را مجیر

تو مرا ملای روم و تو جام — تو مرا آن عبد رحمٰن ای همام

دست چون دادم ترا در روز عید — با تو بستم بستم از هر در امید

عشق بستم با رخ نیکوی تو — کعبۂ مقصود دارم کوی تو

فیض تو تدبیر ما فرمود چون — خدمت شاه علی شد رهنمون

جلوۂ عظمت نمودم خدمتش — پرده از غفلت کشودم خدمتش

من بچشم خویش دیدم بی خلال — ابر گریانید اندر خشک سال

کنز عرفان کان احسان ذات او — مصدر ارشاد و فیضان ذات او

از همه ببریده با حق گشته یار — وقت او را چاکر است و بنده دار

رحمت یزدان الیٰ یوم القیام — باد بر جانهای پاکان والسلام

در وصف حضرت استاذی ملاذی فخر العلما افضل الاخوان و اکمل الاعوان حضرت مولوی حاجی سید شاه مبارک العلی القادری والچشتی دام فیضانه

آن مبارک پئی علی گویا بدم — مصطفیٰ خوانمش در لا و نعم

لاؤ او جهل از جهان فرمود دور … از نعم کرده بدطها نور نور

علم او علم خدا باشد بجا … لوح محفوظ است صدرش از صفا

مصطفی را نائب است واش حبیب … راست میگویند نائب کالمنیب

از وجودش شان احمد منجلی … سید عالی نسب ابن علی

ذات او فانی است در ذات رسول … آشکارا از رخش وجه قبول

ساقی خمخانهٔ روشن دلی … مولوی ما مبارک چون علی

گوهر یکتای دریای عقول … واقف رمز فروع است و اصول

فرع او اصل وصول واصلان … اصل او دستور قرب کاملان

ماحی بدعت محیّ رسم دین … اوستادِ مکتبِ حق الیقین

آنچه در من مایه ادراک هست … جمله فیض اوست اندر جان دوست

نیّر چرخ معارف بے بدل … بکّه تازِ عرصگاهِ عقد وحل

حامل بارِ امانت از خدا … مست صهبای الست از ابتدا

صبح دل شب خیز خلوت آشنا … کثرت اندر شاهد وحدت نما

از بلوغش من چگویم بالخصوص … حجت فضلش بود شرح فصوص

شرح نه نوشته که از آبِ بقا … کرد او سیراب ارباب صفا

حرف حرفش معنیّ ایمان بود … لفظ لفظش جوهر ایقان بود

چون بقاء او بقاء فیض جان است … اَبْقِهِ یَا رَبِّ کَدٰهُرٍ اِمتنان[ه] است

[ه] امتنان بکر اول احسان ۱۲

سخن در وصف شاه زمان حق پژوه میر محبوب علی خان بهادر دام اقباله و دعای دولت خواهی و دعای شهزاده بلند اقبال میر عثمان علی خان بهادر دام اقباله

هاشمی گر راست خواهی این زمان … لازم آمد مدحت شاه زمان

هم دعائی دولت آن سرفراز … خواه از ربّ غنیّ کارساز

میر محبوب علی عالم پناه … والئ ملک دکن ظلّ اله

شاه دین دین پرور از وجه قبول … هست فیضانش لواذ[پناه ۱۲] عرض و طول

مرد حق عالی نسب صدر کرام … ساعد عون[مدد ۱۲] قدم شاه نظام

حامی اسلام پشت مسلمین … خادم درگاه ارباب یقین

ملک را از وجهِ او حسن وجمال … نقد اندر کف بد و اهل کمال

زینت افزای سریر سروری … برتر و شایستهٔ هر برتری

باب او باب کرم در اعتبار … گل بدامن از درش امیدوار

کامگار محتشم فیروز روز … راعی ملک خدا بے داد سوز

شیرگیر و شیر میدان وغا … مردافگن تیغ زن مشکل کشا

نکته سنج و نکته رس شاه سخن … قدردان اهل علم و اهل فن

هست مطبوع اُولوالعزمان دهر — شیر گردون زو بترسد گاه قهر
در سخا ابر سخا بگشاده یَدْ — مظهر اعطاز معطی صمد
با ذلے دریا دلی ابر کرم — از نم جودش جهانے در نعم
بر ذَکار او ذُکارا کے بود — نور سبقت از رهِ مجد و سدد
از صفایش خلق را بر روی آب — از تموزِ این جهان در سوز و تاب
خیر محض آمد بجوهر از ازل — هست اعزازش قبول لم یزل
حسن رایش قیّمِ دارائی است — هر رئی از رای پاکش راوی است
صولت حقی زشانش آشکار — وجه او بر وجه جان وجه نضار (تازگی ۱۲)
سطوتش باشد سکندر را نشان — از وقارش دست بر سر مقبلان
عروهٔ وثقی سر عزم رزین (استوار) — نسق و نسخ عزم حبلِ متین
مرکز مجد و مدار افتخام — استوار اندر یدش زَمّ جهام (رسن ۱۲)
آب و رنگ بزم خاقانی بشان — جوهر صمصام رزم آتش فشان
آصف دوران نظام بارگاه — شاه عالی جاه اسکندر پناه
ناصر و منصور با بخت بلند — افضل و افخم خدیو حق پسند
آصف سادس سلیمان دکن — شاه ابن شاه محبوب زمن
ای شه فرخنده فرّخ دودمان — ظل تو مبسوط بادا بر جهان
از تو ای کشورستان ملک دکن — باب خیرات است و دارِ علم و فن

ذَکار: بفتح اول فطانت ۱۲
ذُکاء: بضم اول نیر آفتاب ۱۲
رائی: صاحب رای
راوی: سیراب شونده ۱۲
حبل: رسن ۱۲

وجه فخر اهل اسلام این زمان — شد دکن اندر همه هندوستان
این همه از تست و تو از فضل حق — کامران باشی چو شاهان سبق
روز تو بادا بصرفِ کارِ خلق — شب بفکر عظمت دادارِ خلق
چون وجودت باعث رشد جهان است — از تو غفلت دزدد (گویا ۱۲) در کالای آن است
چون ترا فرمود یزدان تاجدار — شکر یزدان کن تو شب را زنده دار
گر کنی آرام در دولت سرا — از ضرر کے وارهانی خلق را
کے روا باشد غریب از بَرْد (سردی ۱۲) خوار — گر خرو شب به پهلوی نگار
راحت خود را تو ای شاه غیور — بهر آرام جهان فرمائی دور
آنکه تو شاه جهانے این زمان — کامران باشی و صدر آن جهان
مرتضی در عهد خود در روزها — می نمودی خدمت خلق خدا
شب همه شب خدمت حق مینمود — نی بروز و نے به شب آرامش بود
گفت از در روز آرامش کنم — خلق را در دست خسران در دهم
گر به شب آرام سازم بالیقین — خویش را ضایع کنم در یوم دین
چون تو ابن بوترابی در نسب — بوترابی کن به ایوان ادب
چون مدارِ نظم و نسق ملک و دین — هست بر ذات تو بر وجه متین
جانب حق را نگهداری مدام — جانب خلق از تو گیرد انتظام
یاد کن از داوری روز حشر — نامهٔ کردار چون سازند نشر

داوری آن روز در دست خدا است
پیش او سر بر زمین شاه و گدا است

راستی را رستگاری میدهند
ضد آن را هست توبیخ گزند

چون مزاج عدل نازک تر بود
هست استمزاج آن طیش اسد

چون تو عدل آری بدار و گیر خود
فضل وا بینی بدیوان صمد

من نمی گویم ترا ای بختیار
تو چنینی یا چنانی در شمار

از ازل تو مرتضای درگهے
مهتران را مهتری فرخ شهے

ای در تو کهف سلوان و امان است
عالمی از باب و بذلت شادمان است

دیرگاهان بر سر عالم بزی
با همه عظم و فر فرمان دهی

دوحهٔ اقبالت اغصان کرم
بار آرد دیرگاهان محتشم

ظل اغصان تو ظل ایزدی
باد و باد احسان حق دور از بدی

چون سخن رانم بوصف مقبلان
حق ز بهر حق کشم اندر بیان

گفت احمد صدر بزم انبیا
صاحب اعزاز لولاک لما

کُلُّکُمْ رَاعٍ وَمَسْئُوْلٌ تمام
از رعیت پیش حق روز قیام

چون زمام اختیار گیر و دار
هست در کف کفافیت از هزار

یاد آر از عهد مردان خدا
جانب حق را چسان کردند ادا

نزل شان پیش کرم باشد وفا
عافی بودند آخر اند از رستگار

عفو را عفو است ایثار جلیل
منت یزدان بود حظ جزیل

ضیعت برکات و ایقاع مرض
ضر دخل اندر ممالک الغرض

ظلم باشد از بزرگان زمین
خوش رعایا باشد رعایا در حنین

جز عبادت نیست فرض معدلت
بیگمان باشد رعایت سلطنت

وای بر راعی که در مرعی ورا
گرگ بکشد بر غنم تیغ جفا

چون امانت را دیانت گفته اند
پس امین باید که باشد دردمند

جز ودیعت نے رعیت در شمار
آمری باید برو پرهیزگار

شرع احمد آنکه دستور خدا است
کن تو قانون عمل عین رضا است

وای بر اسلام و ضعف اهل آن
چیره چون گشتند بروی کافران

شامت اعمال ما باشد و بس
کفر بر اسلام دارد دسترس

چون زکوة مال خوردند آن خسان
غبن ها دیدند اندر مال و جان

حب دنیا بهر شان آمد نکال
هم بدنیا هم بدین در کل حال

چون خلاف حق علم افراختند
خویش را در رنج و غم انداختند

ای شه عالم پناه کامگار
حفظ کن قانون دین از اعتبار

تا جهان باشد تو باشی حکمران
ظل رحمت بر سر تو سائبان

نخل تو شبل است ذی بخت و ظفر
شیر حقی از تو شیر آید مگر

چون سمی ابن عفان و علی است
حرمتش از فضل آنها منجلی است

تا ابد ماند چو لمعان آفتاب / در حیا عثمان بصولت بوتراب
از قدومش بر تو ای شاه زمن / دولت عثمانیه گردد دکن
از وجودش بستگی باید کشاد / چون فتوحات علی حسب مراد
علم دین آموزیش مامون کنی / برکت نفسش تو روز افزون کنی
ای سعادت بخش دوران ایگان (عالم) / ای ز لطفت جان عالم شادمان
هست چون او یار غار چار یار / چار چیزش کن عطا بهر چهار
در صداقت بوبکر فرما ورا / در عدالت چون عمر فرما ورا
در سخاوت کن چو عثمان غنی / در شجاعت چون علی شانش کنی
یا الٰهی عمر خضرش کن عطا / اِستَجِب مَولای لی هٰذا الدّعاء

در تعریف کتاب مستطاب مثنوی

الله الله مثنوی معنوی / هست وحی آسمان را محتوی
هست وحی آسمان بل مثنوی / که ترا دیده به لفظ مولوی (چکیده)
مثنوی برهان رشد معنوی / هست بیشک بر صراط مستوی (درست)
سُلّم (زردبان) معراج مجد معنوی / باشد الحق مثنوی مولوی
نقد قدس دولت کنز قوی / مثنوی مولوی معنوی
چون ملک دیدند گفتندش ز سر / لَیسَ هٰذا مِن مَقالاتِ البَشَر

اِنَّ هٰذا کانَ مِن وَحیِ السَّماء / لَیسَ مِن حِسِّ البَشَر هٰذا البِنا
ای بسا از قرب این قدسی ندا / بخشها بردند از قرب و ولا (محبت)
هست از ناسوت حرف و لفظ آن / مقصد و مفهوم آن لاهوت دان
چون تدبر آری در ناسوت آن / صاحب فکر آئی در لاهوت آن
مولوی جامی بشان این کتاب / بین چه خوش فرمود از راه صواب
مثنوی مولوی معنوی / کهنهٔ افسرده را بخشد نوی
مثنوی مفتاح گنج کبریاست / بهر دانا بهر نادان ارد هاست
مثنوی تفسیر اسرار خفی است / هادی اهل طریقت مثنوی است
مثنوی بر خلق از حق نعمت است / صاحبان اشتها را دعوت است
مثنوی معنوی دارالشفاست / آز و کبر و غفلت ما را دواست
مثنوی داروی رنج غفلت است / مار گیرد مار گنج غفلت است
ز همین باشد رموز ایزدی / هست گنجی از کنوز ایزدی
مثنوی روح الله امراض شد / اشتهای کفر را مقراض شد
مثنوی در دل فرح در جان سرور / مثنوی در لب سخن در دیده نور
نیست میگویند در دنیا نعیم / مثنوی پس چیست ای رب کریم
نیک بختان راز خوان مولوی / جنت روحانی آمد مثنوی
مثنوی طور است موسیٰ مولوی / موسی بی لن ترانی مثنوی

هر که خواند مثنوی را صبح و شام
آتش دوزخ برو گردد حرام

مثنوی مولوی معنوی
هست قرآن در زبان پهلوی

من چگویم وصف آن عالیجناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

راست گر پرسی تو وصف آنجناب
هست پیغمبر بہ بین دارد کتاب

وجه قرآن از کلام مولوی
گشت ثابت هست قرآن مثنوی

آن بود قرآن کلام نفسیه
مثنوی باشد کلام قدسیه

آن بود وحی صمد بالواسطه
این بود القا بغیر الواسطه

این بود مفروض قرائت در نماز
واجب الایمان بود این از نیاز

مثنوی فقه و فصول دین بود
مثنوی اصل اصولِ دین بود

هست آن قرآن هدی للمتقین
هست آن قرآن شفاء للمؤمنین

همچنین این مثنوی باشد شفا
مثنوی باشد هدیً للاتقیا

گر شود خامه شجر دریا مدار
کم نگردد کلمت حق را سواد

همچنین در مدح این قدسی کلام
خود بفرمود است آن شیخ همام

گر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانے امید

هست چون قرآن کلام آن رفیع
دور از نظم و قوافی و بدیع

همچنین این مثنوی ایوان نور
از شروط شاعری و رست دور

مولوی فرمود زین روصاف صاف
صاحب مجد و علا اهل عفاف

آب حیوان مخوان این را سخن
روح نو بین در تن حرف کهن

قافیه اندیشم و آن یار من
گویدم مانديش جز دیدار من

كَيْفَ يَاتِي النَّظْمُ لِيْ وَالْقَافِيَهْ
بَعْدَ مَا ضَاعَتْ اُصُوْلُ الْعَافِيَه

همچو در قرآن معانی جلال
کرد پنهان در حکایات و مثال

همچنین در مثنوی مولوی
در قصص پنهان است سر معنوی

از همین فرمود آن عالی مقام
رحمت حق باد بر روحش مدام

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

ای برادر قصه چون پیمانه است
اندرو معنی مثال دانه است

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

هر کس افسانه بخواند افسانه است
وآنکه دیدش نقد خود مردانه است

تا کجا رانم سخن از مجد آن
مثنوی باشد کتاب آسمان

من کجا و وصف آن عالی کتاب
ذره دارم آن وجود آفتاب

یا الٰهی از طفیل مولوی
هاشمی را نور بخش از معنوی

(❖)



بشنو از نی چون حکایت می کند
وز جدائی ها شکایت می کند

افتتاح مثنوی ز اسم قوی — کرد مولانا به نغز معنوی
بین که نغز معنوی ظاهر کنم — رفع حجت از دل غائر کنم
بای بشنو هست بای بسمله — همچو بای توبه شد اسم اله
مثنوی در بسط فیض معنوی — هست قرآن در زبان پهلوی
چون بقرآن گفت بسم الله خدا — از کنی (کنایت) در سورهٔ توبه بجا
همچنین این بای بشنوای فخیم — اسم الله هست رحمن و رحیم
بعد ازین بشنو ز تفسیر کلام — از زبان هاشمی مستهام

آمر بشنو بود رب العلا
طالب حق ست مامورش بجا

نی - بود انسان کامل بالعموم | خاص ذات حضرت ملای روم

بسم الله شده

آن جدائی بُعد روح از احدیت — آن شکایت رنج کثرت زین سمت
حضرت اطلاق ذات بی چگون — از تنزل کرد فیضان چگون (کثرت ۱۲)
یعنی وجه مطلق حق از اصول — خود بخود گویاست از شان نزول
این اشارت کرد آن از خویش خود — بشنو از نی چون حکایت میکند
از گداز و سوز بر خود می تند — واز جدائیها شکایت میکند
نائی نی قلب پاک سالک ست — نی بود کان کل شیٔ هالک ست
منصب ملای روم معنوی — نیست بیش از نی مگر در مثنوی
از لبش هر چه تراود ناگهان — صوت (آواز ۱۲) نائی است از سوز نهان

از نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

از نیستان چیست مقصود ای سلیم — اتحاد روح با ذات قدیم
بلکه ارواح و تمامی کائنات — مندرج بودند اندر وجه ذات
چون به تخم اندر درخت و شاخ و برگ — مندرج باشد بعنوان سترگ
داشت در خود ذات استعدادها — صورت هر شئی بگیرد بر ملا
در دهر اعتباری شد نفیر — در ظهور ز اسم و آلای قدیر
مرد ز اسمائی صفات فاعلی — زن مراد از انفعالی شد جلی
بین چه خوش فرمود شیخ مثنوی — اندرین معنی رشاد معنوی

چون همه اسماو اعیان بی قصور / دار و اندر مرتبه انسان ظهور
جمله را در ضمن انسان نالها ست / که چرا هر ایک ز اصل خود جدا ست
شد گریبان گیر شان حب الوطن / این بود سیر نفیر مرد و زن
گر کسی گوید که کامل واصل است / واصلان را قرب جانان حاصل است
پس ز مهجوری حکایت بهر چیست / وز جدائی ها شکایت بهر چیست
دفع این تعریض ناقص بر سه طور / فهم کن چون میکنند ارباب غور
گر کسی کو فانی و کامل بود / با نگار و اجبی واصل بود
تا بقای زندگی این جهان / روح را مشکل بکمال وصل آن
بهر استکمال وصل این رنج و تاب / میکند با جان جان جان خراب
یا که هجر یار دیده بعد وصل / ما مضی سازد بر دلدار نقل
هجرتای دلدار شد بر من زبون / رفت بر من این چنین و این چنون
یا بود بر طور تعریض از نول[1] / شکوهٔ حال مخاطب از غفول
نسبتش بر خود نموده از وفاق / زان جهت دارد شکایت از فراق

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

نی که در صدر کتاب آن عارف است / سینه می خواهد که از غم کاسف است
تا بگوید قصهٔ رنج فراق / در دلش گیرد ز درد افتراق

[1] عطا کردن ۱۲

در دل مشتاق دردنالگی / بس اثر دارد ز عالی پایگی
با که عارف گفت أُذْ ضُبِّحَ وَضَاقَ / سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
پیش همدردان سوز اعتلاق[2] / تا بگویم شرح درد اشتیاق
گرچه از سیر الی الله مرد حق / ور چه هم از سیر فی الله مرد حق
در گذشت و بر گذشت از سیر تام / کامل آمد واصل آمد لا کلام
لیک در سیر فنا فی الله مدام / هایم آمد از تحیر در خرام
هر زمان از نو تجلی میکند / کل یوم شانها دارد صمد
زین جهت اندر مقام اصطفا / رب زدنی گفت علما مصطفی
وجه حیرت در مقام وصل چیست / وصل اندر سوز و ساز فصل چیست
زانکه جلوات قدیم لایزال / هر زمان از نو دگر دارد کمال
بین که اسمار آلهی چون لباست / جلوه هایش همچو وی بی منتها است
چشم مشتاقان جلوات قدیم / مضطرب گردد بدان کشف عظیم
جلوهٔ نور همی خواهد بدل / در همین سیر است دایم منتهل[3]
جلوهٔ اسما چو غیر منتهی است / واصل کامل ازان رو مبتدی است

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

قول مولنا است قول معتبر / ناله نی را سبب گوید مگر

[2] عاشق شدن ۱۲
[3] زاری کننده

روح عارف از شهود حق مدام
بود اندر ذوق مست و شاد کام
چون ز وابست بدن شد دور از آن
مضطرب گردید بهرش آن زمان
طالب ملکت قدم آمد نزار
موطن اصلش نموده سوگوار
چون نه تذکر دار داز حبّ وطن
گشت آن وجه بکا وجه شجن
گوشهود جلوهٔ جان جهان
وصل باشد بهر عارف بے گمان
مقتضای جلوهٔ نیرنگ او
گریه و زاری است بهر راز جو
زین جهت فرمود آن شیخ کرام
فی المثل این شعر بر حسبِ مقام
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

از تعلق ۱۲

بفتحتین اندوه ۱۲

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت خوش حالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
واز درون من نجست اسرار من
سرّ من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

هر سه بیت این از طریق قطعه بند
یکدگر در ضمن خود افتاده اند
مقصد از جمعیت آمد اصل حال
جمع آسما جمع ارواح و مثال
بهر جمع هر ۳ این قدسی مکان
باشد آن انسانِ کامل کلّ آن

ناله باشد معرفت ز اسرار تام
حال آسما حال اکوان را تمام
جفت خوشحالی و بدحالی مگر
جامعیت هست کامل راز سر
هست خوشحالی ظهورات جمال
در مرایای حسینانِ کمال
همچو عشق و معرفت ورع و تقی
همچو صلح و خیر اهدیٰ و صفا
هست بدحالی ظهوراتِ جلال
در مرایای قبیحه چون ضلال
ظلم و آز و کبر و تندی و غرور
هست آسمار جلالی را ظهور
این همه تفریق و نیک و بدگر
هست از روی مظاهر سر بسر
ور نه ظاهر در مظاهر حق یکیست
شانها مر حضرت وی را بسی است
مقصد از تقریر این قدسی مقال
یعنی عارف گوید از وجه کمال
جمع اسمائی و روحی آنچه آن
هست در من من شدم با هر تپان
یعنی از هر یک شدم اسرار جو
تا گل مقصود گیرد رنگ و بو
کس نشد آگاه لیک از راز من
اندرین سوزم نشد همراز من
بلکه غیر خویشتن انگاشتند
بیخود انه بیخودم پنداشتند
فی الحقیقت آنکه لطف آگهی است
سرّ من از نالهٔ من دور نیست
یعنی نالنده درینجا هست جان
بهر جانان هست نالان و تپان
عین جانان جانست لیکن از قوی است
سرّ من از نالهٔ من دور نیست
لیک ظاهر بین که چون خار است خس
جسم انسان را همین بیند و بس

جان انسان را نمی بیند مگر — آنکه ظاهر بین که چون گاو است و خر

عین جانان جان است این نفس قوی ست — لیک کس را دید جان دستور نیست

هر کسی از ظن خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من

حاصل و مفهوم این سرّ نهان — چیست بشنو از من ای مطلوب جان

مردم از تذکار و وعظ مولوی — رشد می چیدند دینی دنیوی

ناله اش از ناله شان انگاشتند — سرّ ناله را اگر کم یافتند

لفظ گر باشد ز مولانا اجل — بود لفاظ اندر و حسن ازل

سرّ ناله بین که آواز خداست — این انیّت ها شعار آن اناست

بُد کلام حق کلام مولوی — چون ندانستند از عقل غوی

گر کسی گوید بوجه اتحاد (مخفف واو ۱۲) — سرّ ناله چون نمی باید کشاد

در جوابش گفت مولانا چنین — نغز شعری طرفه تر قول زرین

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

حاصل گفتار آن عالی جناب — فهم کن از دولت فکر صواب

دید جان و درک اسرار نهان — از حواس ظاهری مشکل بدان

بلکه از نور بصیرت می توان — درک اسرار و دگر دیدار جان

صیقل آئینهٔ دل بایدش — تا ز زنگ ماسوی بزدایدش

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

گوید آن شاه شهید ناز عشق — از گداز شبهای سوز و شاز عشق

وای محرومی که بر شنوندگان — مثنوی از ناله ام بر (زاید ۱۲) شد گمان

مثنوی را حرف من انگاشتند — باد و آواز لبم پنداشتند

این غلطها از کجی فهم شان است — مثنوی آوای آن نطق بی زبان است

آتش عشق است عین مثنوی — عشق باشد عین حق وجه قوی

گفت زین پس نسبت اهل عناد — هر که این آتش ندارد نیست باد

همچنین گفتند کفار لئیم — نیست خیر الوری کوثر قسیم

نیست این قرآن کلام ایزدی — جز که آواز دهان احمدی

گفت حق از بهر آنها بر ملا — یعنی مَا یَنْطِقُ مُحَمَّدٌ عَنْ هَوٰی

گفت احمد گفت ایزد بالیقین — دان اگر داری خبر از راه دین

بود مولانا فنا در حُبّ ذات — پا بپا (قدم بر قدم ۱۲) اثر پای وجه الکائنات (ذات محمدی ۱۲)

هر چه گفت او او نه بُد (مخفف بود ۱۲) ور گفت او — بود حق در وی دگر لا غیره

از همین فرمود از روی رشاد — آتش است این بانگ نای و نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

می بود معشوق و عاشق نی بود — نی بود مظهر مظاهر می (شراب ۱۲) بود

منشای تخلیق این کون و مکان — وجه ابداع زمین و آسمان
حُبّ ذاتی همان معشوق هست — از خمار کُنْتُ کنزاً است میست
پرتو معشوق بر انسان فتاد — عاشق عکس خودش شد با مراد
عکس خود را خود خریدار آمده — خود متاع و خود به بازار آمده
حبّ ذاتی هست وضع نار و نور — ذات حق با ذات حق اندر ظهور

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

یعنی کامل را بغم در هجر ما — گشت ضایع رایگانش روزها
حضرت نوح نجی ذو الجلال — کرد دعوت نهصد و پنجاه سال
نوزده[19] کس را ز ایمان شاد کرد — عمر خود را کرد اندر رنج در د
ناله نی شد مگر بی فائده — نیست کس را حصّه زان مائده
به که ساکت ماند و از جوشش — خامشی آنسب مگر زین کوشش
لیک در بیت دگر باشد جواب — کاملے گوید ورا حرف صواب
گشت ضایع وقت گر در نالشش — گو برو غم نیست بین از رفتنش
ناله عاشق بحکم عشق هست — عشق عین حق بود ای حق پرست

عشق حق باشد چو از روی بقا — دایم و باقی است بی عیب[12] و فنا
گویدش ای عشق گر تو زندگیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
وانکه بی روزیست روزش دیر شد

چیست ماهی۔ عاشق است مبتلا — آب۔ یعنی بحر عرفان خدا
چیست سیری یعنی رفع تشنگی — سروی شوقِ طلب در عاشقی
مبتدی بر کشف بعض از حالها — سیری گردد ز وصل مدعا
شوق او هر روز می گردد مزید — زان که عاشق هست آن مرد سعید
آنکه روزش دیر شد دانی که چیست — طالب دنیا است آن مرد شقی است
آنکه جز ماهی است دانی چیست آن — مقصد بود است و غیر عاشقان
جرعه خورده که بحر معرفت — سیر گشت از جرعهٔ ابله صفت
چون بجز ماهی نظر آری بغور — حال ماهی آشکارا شد بفور
سیری ماهی ز عرفان خدا — کی شود بحر یست آن بے منتها
طالبان چون هر سه قسم اند ای عزیز — خود خدا گفته بقرآن مجید
ظالم است و مقتصد هم سابق است — سابق اندر خیر مرد فایق است
آنکه روزش دیر شد آن ظالم است — زانکه در دنیا بدل بر پایم[12] است
نیستش از بهرهٔ عقبی نصیب — منفعل گردد مگر روز حسیب

غیر عاشق مقصد را در شمر … کو اندک آب سیر آمد مگر
عمر ضایع شد ورا در ابتری … ظلم بر نفس خودش کرد از خری
جلوهٔ از حسن بے پایان بدید … سیر شد از جرعه زان بحر مدید
سابق اندر خبر آن ماهی بود … عاشق کامل بحسن آن صمد
نیست ماهی را بجز دریا قرار … نیست عاشق را سکون جز روی یار
اوست در دریای عرفان آشنا … سابق اندر خیر از حکم خدا
این عطائی ایزدی باشد عظیم … می دهد مر هر کرا خواهد کریم
حاصل گفتار شیخ معنوی … هست ترغیب رجوع اُخروی
غافلا نیکو که اززاغ و زغن … بی خبر هستند از وصل وطن
عشق می آموزد آنها را به فیض … راه می بنماید آنها را به فیض
آب حیوان می خوراند از رشد … تشنه باید تا شود سیرابد

درنیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

زابتدا تا این مقام بیت ها … بسکه جان مثنوی اند گوئیا
مولوی معنوی عالی جناب … خطرهٔ شاه حسام مستطاب
نیک دانسته بخلوت در نشست … درمیان شب به تاریکی نوشت
در صباحش پیش از استدعای او … کرد انعام حسام الدین نیکو

گو تمامی مثنوی مدح و ثنا است … ذمّ ناقص نیز درج است و بجاست
تعرف الاشیا باضدادها ببین … مدح زین رو آمده با ذم قرین

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نے من گفتنیها گفتمی

تا ششم بیت پیش زین بیت آه … می شود از مولوی این اشتباه
(ای الی آخره) بالب دمساز خود او جفت نیست … یعنی از عشق خدا ذاتش تهی است
بعد ازین تا هفت بیت این صاف صاف … می شود ظاهر (تردد) بر عقل کفاف

من چه گونه هوش دارم پیش و پس
گر نباشد نور یارم هم نفس
نور او از یمین و یسر و تحت و فوق
برسر و بر گردنم (مخففه) چون تاج و طوق

ظاهرا ظن تناقص می شود … درمیان بیتها از روی رد
بیتهائی سابقه با لاحقه … یکدگر هستند غیر رابطه
لیک از مضمون بیت آتیه (آینده ۱۲۵) … رفع میگردد حجاب شائبه

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

هست اندر وصف عشق این بیت نغز … جا گرفته معنی جمله رشد جمله مغز

زانکه هر شعری که وصف عشق است　　دال باشد بر صلاح عقل ست
[عقل حکیم ۱۲]

چون تضاد آمد میان عشق و عقل　　عشق مستی عقل خواهد فیض دخل

مستی عشق است جذبِ اندرون　　آدمی را می نماید بی سکون

جانب مستی کشد عشق ای فنا　　جانب هوش آورد عقل رسا

بین توافق در تضاد مولوی　　اندرین معنی تمام مثنوی

مولوی را وضع و دستور و قرار　　هست آویزد گریز ای هوشیار

اوّلاً در حالت صحو آن تمام　　از طریق عذر می سازد کلام

[illegible]

بالب و مسازخود گر جفتمی　　همچو نی من گفتنیها گفتمی

یعنی می بودم چو جفت عشق اگر　　لیک با عقل و خرد ای دوستان

حالت عشقی چسان گردد بیان　　بین گریز شیخ زین پس ای عزیز

از بیان سرّ معنی کن تمیز

آنچه نی میگوید اندر این دو باب　　گر بگویم من جهان گردد خراب

عشق چون گردید بر حالش قوی　　باز در آویز آمد مولوی

مست مستانه سخن می راند او　　از خمار عشق و شورهای و هو

من چگویم هوش دارم پیش و پس　　گر نباشد نور یارم هم نفس

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ٔ　　زنده معشوق است و عاشق مرده‌ٔ

عشق خواهد کین سخن بیرون نهد　　آئینه غماز نبود چون بود

بشنوید ای دوستان این داستان　　خود حقیقت نقد حال ماست آن

وجه ربط داستان در این مقام　　با کلام سابق این است ای سام

غافلان را در کلام اوّلیش　　باشد اهدای رجوع بر اصل خویش

غافلان را از قرار خویشتن　　میدهد در یادشان حبّ وطن

حبّ آن جز عشق حق نبود مگر　　پر زیند از عشق بین مستانه سر

چونکه مولانا حکیم فایق است　　در علاج درد قلبی حاذق است

درد قلبی غفلت از ایزد تعال　　درد قلبی غفلت از اصل و مآل

بهر دفع درد قلب این داستان　　هم پی ترغیب عشق جانِ جان

هم پی تبدیلِ اوصافِ خسان　　با صفات نیک و خوی کاملان

داستان شورش و عشق کنیز　　گفت نقد حال ما فرما تمیز

نقد حال ما بود این داستان　　وجه تطبیقش بگویم چیست آن

چونکه در این داستان ای حق پرست　　ذکر سلطان و کنیز و زرگر است

از طبیبان کمین و ناقصان　　و از حکیم کامل است این داستان

مقصد از شاه است عین روح جان — از کنیزک نفس اماره بدان
هست زرگر این جهان بدقرین — وز اطبا هادیان ناقصین
از طبیب حاذق دیرینه سال — مرشد کامل بود با وجد و حال
یعنی جان غافلین ماکه آه — عاشق نفس اماره شد تباه
می رود بر خواهش او جان ما — بر خلافش می نباشد یکزمان
عاشق دنیا است این نفس لئیم — مائل دنیا است این نفس اثیم
چونکه از خامان دواء داء آن — نیست ممکن کاملے را جوشان
کاملے باید که عشاق صمد — نفس را از عشق دنیا بر کشد
نفس گردد تابع سلطان جان — همت کامل چو گردد یار آن
گرچه از عشق مزاجی داستان — هست مملو کن نظر بر طرز آن
چون مجازی عشق باشد نارسره — هست از بهر حقیقت قنطره
ابتلای نفس اسبابش تمام — هم دواء غفلت آن لا کلام
می شود زین داستان روشن مگر — نقد حال ما بگفتش زین ممر

ترک استثنا مرادم قسوت است
نی همین گفتن که عارض حالت است

چون پزشکان بهر برء آن کنیز — می نزوند دم از مسیحای عزیز
ترک استثنا نموده بی خبر — پس خدا بنمودشان عجز بشر

غفلت قلب و سیاهی درون — ترک استثنا بود فعل زبون
با وجود غفلت دل ذکر حق — از زبان بود است اطوار غسق
ناظر قلب است آن پروردگار — از درون خواهد صلاح کاروبار
دل چو از ذکرش بود مامور و پاک — گر زبان خاموش باشد نیست باک
بهر آن گفت آن ولی سرفراز — اندرین معنی نشید اهل راز
ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان استثنا است جفت

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست

آنکه مهرویان بستان است بین — هست صورتهای علم حق یقین
پرتو اندازند از فیاض جان — بر قلوب ذاکیات مرسلان
عکس آنها بر قلوب اولیا — می فتد هر دم برنگ آشنا
اولیا در دام آن قدسی خیال — بسکه محبوبند از وجه کمال
نی خلاصی شان ازین دام ولا — شادی آنها است این بند و بلا
هیچ میدانی خیال اولیا — سیر معراج بقا اندر فنا
آن خیال اولیا نور و سرور — آن خیال اولیا بسط و حضور
آن خیال اولیا قرب و وصال — آن خیال اهل دنیا شد وبال
چون بود فانی خیال فانیان — بگذر از تقریر وضع و طور شان

آن خیال شان بغیر احتلام / ساعتے خوش تا بعمر اندر ملام (مخفف ملامت ۱۲)

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
عاقبت ما را بدان سر رہبر است

زین سر و زان سر چہ دانی چیست آن / حبّ کسبی حبِّ وہبی باشد آن
کسب از عبد است از روی طلب / زالتزام لازمات ما وجب (انچیکہ سرولث ۱۲)
تا شود رفع حُجُب از فضل پاک / آئینہ آید مقابل بی تپاک
آنکہ وہبی فضل اندر فضل ہست / خلعت شاہنشہی بے رنج دست
گر شود زین سر بدان سر رہبر است / در بود آن سر دلیل دلبر است

کاشکے آن ننگ بودی یکسری
تا نرفتی بر وی آن بد آوری

کشتن زرگر بدار وی ہلاک / شد مجوز از حکیمِ غیبِ پاک
کے بود بد داوری تدبیر او / کو است مرد حق و لی نیکخو
نسبت اہلاک سوے بادشاہ / کے شود ہست آنکہ او ظل آلہ
آفت عشق مجازِ آن کنیز / گشت زرگر نوجوان اخون ریز
مولوی گفتا بحسبِ این مقام / رحمت حق باد بروے تا دوام
عشقہائی کز پئے رنگی بود / عشق نہ بود عاقبت ننگی بود

آن دمی کز آدمش کردم نہان

با تو گویم ای تو اسرار جہان
آن دمی را کہ نگفتم با خلیل
آن دمی را کہ نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
حق ز غیرت نیز بی ما ہم نزد

برلسانِ مولوی ایزد تعال / از خطاب سابقی کرد انتقال
روحِ احمد را مخاطب کرد حق / از رموز سرِّ عشق ما سبق
گفت حرف و صوت را برہم زنم / تا کہ بی این ہر سہ با تو دم زنم
این بود از سرِّ ما اوحی مگر / ناز عاشق سرِّ محبوبی ز سر
زان دم از عیسیٰ و جبریل و صفی / با تو گویم داشتم زانہا خفی
زان دم مستور مجد پاستان / با تو گویم ای تو اسرار نہان
از طفیل مصطفےٰ خیر الوریٰ / از طفیل آن حبیب کبریا
امتانش نیز از فیض ازل / سرفراز آیند بی ما بے خلل
چون لسانِ غیب بے ما ہم نگفت / ہست اندر ما بسے معنی نہفت
یعنے ما دامیکہ مائی و توئی / ہستی و اشعار ہستی و خودی
قایم است و فانی آمد آن حجاب / زاندم عالی نگردد فتح باب
ما حجاب آمد بروی آشنا / دید جان بے ما بود ای از فنا

هرکه محراب نمازش گشته عین
سوئی ایمان رفتنش میدان تو شین

صوفی از ایمان تقلید آنکه چون — مرتقی گردید از قدس درون
برسر ایمان کشفی آن زمان — می شود عین نماز و ذکر آن
در حضور ایزدی بی ریب و زور — شاهد و مشهود باشد در حضور
چیست آن احسان که سرور گفت دوش — هست احسان این مقام ای حق نیوش
کاینچنین سازد نماز حق ادا — گوئیا می بیند او معبود را
گر نیارد دیدن حق را مجال — او همی بیند بداند ذو الجلال
هرکرا برخاست غین از عین او — رخ بتقلید آورد شد شین او
اولاً ایمان تقلیدی که داشت — مدعا بر غیب از وهم برگماشت
از غیاب خویش وهم جهل سبق — بسکه می دانست غایب ذات حق
چونکه از ایمان تقلیدی رسید — در ره تحقیق و کشفی آرمید
آن زمان داند که ساز و بانیاز — ظاهر و باطن خود را نماز
لذت و ذوقش فزون گردد بهم — از سر کشف و یقین ای محترم
کشف کلی داشت صدر کائنات — قرة عینی بگفتا فی الصلوٰة
آنکه می گویند بعد وصل پاک — این نماز و روزه کفر است و ضرار
جهل باشد خود غلط فهمی است این — منزل مقصود بس دور است زین

کیست آن کز مصطفی بالا شتافت — کیست آن کز راه او روی بتافت
یا الٰهی از طفیل مصطفی — ذوق ده ما را تو در راهِ صفا
چشم ما را الکحل ما زاغ البصر — در کشی تا دور باشیم از ضرر

کفر هم نسبت بخالق حکمت است
گر بما نسبت کنی کفر آفت است

در مقامِ ذات و اطلاقِ ازل — نی ز اسلام و نه کفر آمد خلل
هر دوگان بودند اندر ذات وی — مختفی اعتبار و وضع شی
ذات در تعین آمد شاد شاد — ق — معنی انکار و وجه انقیاد
صورت حسی گرفت از وضع شی — آب را اسلام دانی کفر مَی
آن یکی محمود شد از اعتبار — آن یکی مذموم بر روی جهار
گر نه فتی کفر را حکم قلم — کی شدی اسلام را نور و علم
مجمع اضداد باشد این جهان — تُعرَفُ الاشیا باضدادِ بدان
مجمع اضداد عین حکمت است — راست گر پرسی کمال صنعت است
شر پی تعظیم خیر آمد برون — خیر را از شر بود رونق فزون
کفر چون در ذات بوده حکمت است — گر بما نسبت کنی کفر آفت است

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی　　موسی و فرعون دارند آشتی

اعتباری کثرت این رنگ آمد　　مظهر اسما و آلای آله

چیست میدانی اسیران ای وسام　　یعنی بیرنگی برنگ آمد بدام

نور شمس وحدتِ ربّ ودود　　بر قوار برکشیره از وجود

تافت از فیض و جودی در زمان　　ق　این شموس [خیشها ۱۲] از عکس شمس حق بدان

نور وحدت رونق کثرت بود　　کثرت ار نگری مگر وحدت بود

قوت وہمی تو خار رہ است　　در لباس تو وجود دلبر است

جنگ یک موسی بموسائی دگر　　چیست میدانی زمن بشنو خبر

باشد آن جنگ اندرین معنی ولی　　نسخ شرع مرسلی با مرسلی

چو به بیرنگی رسی مقصود از ان　　ای رجوعت [تای مخاطب ۱۲] در صفا از این مکان

موسی و فرعون محق و مبطل اند　　شان ہادی و مضل از نقشبند

آشتی صلح است ہر دو شان را　　در رہ اطلاق ذات کبریا

یعنی در اطلاق ذات ذوالجلال　　بود کفر و نور بر یک طرز و حال

چون ہمان بیرنگ در رنگ آمده　　مبتلای کینه و جنگ آمده

لاتعین در تعین چون رسید　　امتیاز آمد به سوداو سفید

جمع اندر تفرقه نبود مگر　　تفرقه را حد رسید از خیر و شر

آب چون در اصل و غن صلح داشت　　از تعین اختلاف از ہم فراشت

چو قلم در دست غداری بود
لاجرم منصور برداری بود

عالمان عصر منصور عزیز　　ابعد از علم خدا دور از تمیز

از حد شرعی تجاوز کرده اند　　بسکه غدّار ند شان حق پسند

گر کسی اطلاق اسم خاص حق　　چون کند بر خود بود کافر بحق

واجب القتل است آن زین بدسری　　این چنین جرأت بود از کافری

نیست جز الله و رحمن اسم ذات　　غیر آن ہر دو ہمه اسم صفات

چون رحیم است و رئوف است کریم　　چون سمیع است و بصیر است و کلیم

دان که اطلاق چنین اسم صمد　　برحق و بر غیر آن جائز بود

لفظ حق چون نیز اسم خاص نیست　　از لب منصور سر زد باک چیست

گر انا الحق گفت منصور ہمام　　قتل او شرعاً نیا بد التزام

حکم قتل عالمان بر لفظ حق　　نیست بر وجه شریعت منطبق

بهر آن غدّار گفت آن با خدا　　مفتیان دوره منصور را

جلوه حق است آن معشوق نیست
خالق است او گویا مخلوق نیست

چشم عارف جلوه حق آشنا است　　در مظاہر حق به بیند راست راست

لیک در آئینه زن از کمال　　بیشتر می بیند اوصاف جلال

جذبهٔ معشوق را از طرف حق — او همی بیند نه از ظن بی خلق

خالق و موجد بود این جذبه دان — معنی رقت بقلب عاشقان

خالقیت هست ز اوصاف قدیم — کی بود حادث صفات آن حکیم

دان ظهور خلق ایجاد ای فهیم — هست اره مردان بروی زن عظیم

زین جهت فرمود آن مرد رضا — جلوهٔ حق جلوهٔ معشوق را

گرچه قوامون بودشان رجال — عاقلان را جلوهٔ زن شد عقال

اِنَّ هُنَّ یَبْلِغَنَّ الْعَاقِلَ است — جاهلان را غلبه بر زن حاصل است

عارف آمد واقفِ سرّ نهان — جاهل آمد بی خبر از لطفِ جان

عاقلان شیدائی روی دلبر اند — جاهلان بر دلبران خیره سر اند

گر نبودی جلوهٔ حق آشکار — بر رخ زیبائی جان بخش نگار

مرد چیره آمدی بر زن مگر — از شعار مرد واری سر بسر

زن بود آتش بحکم و آب مرد — می شود آتش ز روی آب سرد

نکتهٔ زیبا به کشفِ این مقام — بین چه خوش فرمود آن شیخ همام

آب غالب شد بر آتش از نهیب — ز آتش آن جوشد که باشد در حجیب

در میان آب و آتش دیگ چون — پرده آمد نار غالب شد کنون

بهر قلب عاشقان باشد حجاب — آتش زن می بجوشد شان چو آب

این نباشد ور بود ای مرغ خاک

بحر قلزم را ز مرداری چه باک

آن یکی طعنه بزد مر شیخ را — می خورد صهبا مدام این ناخدا

در جواب طعن اد ما آن مدام — گفت این شعر رزین آن نیک نام

این نباشد ور بود ای مرغ خاک — بحر قلزم را ز مرداری چه باک

از رخ این شعر با حسن مراد — بر قعهٔ معنی چنین یابد کشاد

نیست کامل را ضرر از شرب می — کامل آنکه واصل درگاه حی

چون بود شرب خمر جرم عظیم — حرمتش منصوص تنزیل کریم

کامل از جرم کبیره هست دور — چون درآید ظلمتِ اندر جان نور

غور فرمائی بتوجیه کلام — از دو صورت عبد رحمٰن را کلام

اولاً تهمت بود شرب عقار (شراب ۱۲) — بر وجود شیخ از جور جوار (همسایه ۱۲)

یا بود گر راست این فعل شنیع — در حقیقت واقع از مرد رفیع

یا بود آن شیخ عالی مرد صدر — بر پئے پاکیزهٔ اصحاب بدر

در حقِ اصحاب بدر ای باکمال — کُل محرماتِ را دانی حلال

در حقِ اصحاب بدر ای باهنر — اِعْمَلُوْا مَاشِئْتُمْ آمد در خبر

معصیت در حق آنها بد مباح (مخفف بود ۱۲) — از خدائی خالقِ شام و صباح

بر پئے آنها که میدارد قدم — ز اولیاء حق بفیضان قِدم

هر چه خواهد میکند آن غیر باس — نیست خوفِ باز پرسش فی هراس

عقّار بفتح اول شراب

حضرت ملا شه هستی جان
کفر و ایمان نیست آنجائیکه اوست

در حق اینها چه خوش گفته بخوان
زانکه او مغز است و این دو رنگ و پوست

بلبلی زین جا برفت و باز گشت
بهر صیدِ این معانی باز گشت

انتخاب دفتر دوم

دفتر دوم ز بحر مولوی | می زند موج قدم در مثنوی (بکسر قاف ۱۲)
وجه ربطِ دفتر اول با این | گفت اندر خاتمه آن مرد دین
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد | جوشش فکرت از آن افسرده شد
سخت خاک آلوده می آید سخن | آب تیره شد سر چه بند کن (مخفف چاه ۱۲)
تا خدایش باز صاف و خوش کند | آنکه تیره کرد هم صافش کند
در شروع دفتر دوم کنون | طائر معنی چنین زد ارغنون
بلبلی زین جا برفت و باز گشت | بهر صید این معانی باز گشت
بلبل فکرت که طیار سما است | جانب بالای قدسی بر هوا است
مست رخسار گل تقدیس بود | تا دو سال از عشق بر خود در کشود
باز راجع گشت بلبل از افق | بهر صید طائر اسرار حق

این دهان بر بند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان خلق و دهان

در تمام مثنوی حل و بیان | از همین شعر است در تقدیس جان
گر خلاص تن صفا جان کنی | نور بر رخسارهٔ ایمان کنی
از مضیق تن اگر خواهی خروج | بر سماوات بقا خواهی عروج
نیست این نعمت بجز ترک طعام | ترک سیری گیر بالاتر خرام
مادهٔ اوصاف مذمومه مگر | کبر و حرص و شهوت و شرک تبر
این شکم سیری بود نی غیر آن | بین شکم بنده بود محروم جان
در دَرا و بیش مجابعین احد (جمع درویش ۱۲) | از اُلوهیت دم و دعوی نزد
بل شکم سیران که بس فرعون وش اند | دعوی اِنِّی اَنَا الله ساختند
این شکم سیری بلای جان بود | این شکم سیری لص ایمان بود (دزد ۱۲)
گرسنه باش ای برادر گر کسی | تا باوج مشهد جان در رسی

ای دهان تو خود دهان دوزخی
وی جهان تو بر مثال برزخی

این دهان گویا دهان دوزخ است | اهل آن زآوخ اندر آوخ است
هر چه بخورانی تو اش از خشک تر | جمله بخورد باز خواهد بیشتر
چون جهنم اکل حصید و جدید (پخته، خام) | باز گوید آنها هل مِن مَزید

تقدیس پاکی ۱۲

در لطف بی احتیاطی خویش و استغفار بدرگاه رب کریم گوید

هاشمی داری دهان دوزخ مثال ‌ نی ورا حفظ حرام و نی حلال
ای دهانم آه از طوفان تو ‌ ای دهانم آه از طوفان تو
خشک تر خوردی اندر خد خویش ‌ سعی کردی در وفاد و بند خویش
از تو کار آخرت خوار آمده ‌ از تو جانم قابل نار آمده
چند خوردی دیو نفست شیر شد ‌ آهوی جانت ز دستش زیر شد
روز رستاخیز چون دیوان نهند ‌ از شعارت باشدم بیم و گزند
چون کنم ای رحمت لاتقنطوا ‌ تو مجیرم باش و دیوانم بشو

یا کثیر الخیر ذا الجود العمیم
لا یلذ الا بملجاک اثیم

یا خفی اللطف جواد الوری ‌ انت جار المستجیر بالعطا
ای کریم کارساز بی نیاز ‌ بر در رحمت همه را چشم باز
ای وجود از تو ترا بود و نمود ‌ جز تو نی اندر سر غیب و شهود

سمت کثرت را طراز افزوده ‌ حکم غیریت بمن فرموده
سر معنی را اگر بیرون نهم ‌ بر حدوث آرم قبولی از قدم
وحدت اندر وحدت آمد این شهود ‌ کثرت آمد شان جنای وجود
بر سر گلبن گل شیدا توئی ‌ بر رخ گل رنگ جان افزا توئی
ای تو نغمه در گلوی نی زراز ‌ ای تو نائی ای تو نی شیرین نواز
چون نمی گنجد منی اندر توئی ‌ کفر باشد گر زنم دم از اوئی
فاعل و مدرک توئی اندر جهان ‌ حکم تو ساری بملک جسم و جان
من نمن باشم ز تست این جان و تن ‌ از چه رو یارب گنه آمد ز من
گرد هانم دوزخ است و یا جنان ‌ بر تو باشد از تو این حکمت روان
عقل حیران در سر کارت مدام ‌ ذات تو بالا ز فهم خاص و عام
هاشمی ز اندازه بیرون می روی ‌ از ره معموره هامون می روی
قطره هم دریاست لیکن چون محدست ‌ عبد قطره باشد و دریا خداست
بحر باشد پاک و هر ناپاک را ‌ پاک سازد و از کمال اصطفا
قطره ناچیز است بند لوث و آز ‌ پیش دریا باشدش عجز و نیاز
قطره و دریا بدان جائیکه اوست ‌ کی رسد کان بند بند رنگ و بوست
رنگ با بیرنگ پیوند بد است ‌ تو به تو به کان شعار مرتدست
در لطافت کی کثافت را گذر ‌ حق حق است و عبد عبد آمد مگر

ای خطابخش وگنه آمرزگار / گر خطابخشی ترا از کیست عار
آنکه را نبود بجز فضلت کفی [۱] / گر کشی یا جان نوازی مالکی
ای خدا فضل تو مقصود جهان / مهر تو آن مهر در هر مهربان
چیز و کس را از وجود تو نمود / جمله شان تست منقاد و عنود
من که سر تا سر پرستار توام / جنس ناخوبی به بازار توام
گر بدم یا خوب هستم ای اله / غیر فضلت نیستم روی پناه
روز خوردم شب بخفتم خوار و زار / هرچه کردم جمله از اسباب نار
گر بخیزم روز حشر از خاکدان / عار مردان باشم و تاریک جان
ای خدا پاکی ز هر ناپاکها / پاک سازی از کرم ناپاک را
حضرت تو از سگالش های ما / هست بالاتر به تقدیس و صفا
بسکه ناپاکم به هنجار غرور / نَجِّنَا یَا رَبِّ مِنَ الزَامِ النُّشُوْر
شمع روشن کن که تاریکم بجان / راه بنما بر نشان راستان
اوّل و آخر توئی ای ذوالجلال / باطن و ظاهر توئی در اصل حال
قال را تو حال فرما ای کریم / این بود زاد صراط مستقیم
ای توان بخش روان ناتوان / جان ما را برکش از زیر توان
مصطفی را چون غلامم آه آه / کی غلامی را سزد مطرود راه
لنگ لنگان می رود رهوار من / منزلم دورست و در پایش عرن [۱]

۱ کفی: بفتح اول وکسر دوم سلامت بودن ۱۲
۱ عَرَن: بفتحتین بیماری است در پای ستور ۱۲

در فلات افتم چو محرمان به پاس / حائر اندر قعر حیرانی و باس
لَسْتُ اَهْلُ الرَّحْمَةِ لَوْ یَا کَرِیْم / اَنْتَ اَهْلٌ لِلْمَرَاحِمِ مُذْ قَدِیْم
اِغْفِرِ اللّٰهُمَّ سَیِّئَاتِنَا / وَاعْفُ عَنَّا مَا مَضٰی زَلَّاتِنَا
قَوِّنَا فِی الْاِسْتِقَامِ رَاغِبًا / سِرَّ مِنَّا مُجْتَنِبَكَ رَاضِیًا
مَا سَلَكْتُ طُوْلَ عُمْرِیْ شِرْعَتَكْ / مَا قَعَدْتُ خَالِصًا فِیْ حَضْرَتَكْ
اِنَّنِیْ اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ الْعَظِیْم / مَنْ عَدَاهُ یَغْفِرُ الذَّنْبَ الْاَثِیْم
اِنَّنِیْ اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ الْجَلِیْل / اِنَّهٗ یَعْفُوْ عَنِ الْعَبْدِ الذَّلِیْل

اِنَّنِیْ اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ الْعُلَا
اَلَّذِیْ یَرْحَمْ لِاَصْحَابِ الْخَطَا

ہاشمی ہم در سر عرض نیاز / التفات آوردمی بر کشف راز
مصرع دوم که گفت آن برزخی / ای جهان تو بر مثال برزخی
عالم دنیا که آمد چون حجاب / در مثال و عالم روز حساب
هرچه کاری اندرین کشت جهان / تو همو دروی بروز حصد [۱] آن
مزرع عقبیٰ است دنیا در خبر / زرع خیری کن که خوش دروی ثمر
برزخ آمد یا که در نار و نعیم / راح صالح را و طالح را جحیم
هر که از اعمال مشروع خدا / نسبتی دارد چو ارباب صفا
در حق آن شیر و شهد و می بود / همچو جوهای بهشتی غیر کد

۱ حصد: درویدن گشت ۱۲

بس جهان گردید دنیا بهر او — از خدا بایست توفیق نکو
گر درین عالم ز افعال قبیح — خوی گیری بی گمان گردی فضیح
جمله فعلش کژدم و مار و حمیم — می شود از بهر ش احقاب جحیم
دوزخ آمد بهر او دنیا مگر — نَجِّنَا یَا رَبِّ مِنْ اَلْزَامِ السَّقَرْ
گشت چون دنیا پئے نار و جنان — قابل تحصیل وجه هر دو شان
پس تو دنیا را چو برزخ بر شمار — درمیان روضهٔ رضوان و نار

نور باقی پهلوی دنیا و دون
شیر صافی پهلوی جو هان خون

گرچه ناچیز است دنیا ز دنی (کمینه۱۲) — نور صافی هست پهلویش هنی (مبارک۱۲)
نور صافی جنت و وصل آله — هست پهلویش بلی بی اشتباه
ورع و تقوی پیش گیری هست چو — شیر صافی پهلوی جو هان خون
اِنَّ فِی الْاَنْعَامِ عِبْرَةً گفت یار[1] — در دم و فرث است شیر خوشگوار
یعنی دنیا چرک آلود است اگر — هم لطافت هست پهلویش ثمر
این بود تا احتیاط (حتی۱۲) مستقیم — ضد این شر است بین قول فخیم
چون درو گامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون می شود از اختلاط

گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

[1] اشاره است بآیهٔ وان لکم فی الانعام لعبرة نسقیکم مما فی بطونها من بین فرث ودم لبناً خالصاً سائغاً للشاربین ۵ ترجمه بدرستیکه برای شما است در وجود چارپایها عبرت و بصیرت و از آن بدانید حکمت های خدا را که در میان سرگین و خون شیر خالص و خوشگوار برای شیرخواران پیدا کرده ۱۲ ابوالخیر بهاء الحق عفی عنه

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
ای فزون از وهم‌ها و از بیش بیش
از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر

از سر مستی صهبای (خمر۱۲) اَلَسْتُ — می سر آید مولوی با جان مست
ای خدا هستی تو خورشید جهان — ای خدا هستی تو بحر بیکران
ای خدا تو کوه قافی در نمود — ای خدا عنقا توئی اندر شهود
چون بهوش آمد از ان جذب نهان — اعتذارًا می بگوید راز دان
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش — ای فزون از وهم و از بیش بیش
از تو ای بی نقش با چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره سر
هر ایک اندر ذات تو حیران و هائم — هم مشبه هم موحد صبح و شام
آن مشبه را ظهور بیض (سفید۱۲) و سود (سیاه۱۲) — حیرت مذمومه پس حیران نمود
چون (هرگاه۱۲) مشبه جسم و جسمانی بود — چون (چگونه۱۲) مبصر نی و محسوس آن صمد
لم یلد لم یولد و هم لیس شی — از چه باشد این همه اوصاف جی
آن موحد اعتقادش چونست تام — حضرت تنزیه چون اهل کلام
حیرت محموده حیرانش نمود — چون منزه هست آن رب ودود
نحن واقرب ثم وجه الله چیست — در سر تنزیه این اشباه چیست

هائم: سرگشته ۱۲

نامصور یا مصور گفتنت | باطل آمد بی ز صورت رستنت

نامصور یا مصور پیش اوست | گو همه مغز است بیرون شد ز پوست

ذکر دو کس بود در شعر سبق | از مشبه و از منزه در بحق

می کند بطلان آن هر دو فریق | اعتقادشان فساد آمد و ضیق

آن مشبه قائل جسمیت اند | گو محوّل بر خدا کیفیت اند

آن منزه گرز تشبیه است پاک | لیک اندر اعتقادش نیست باک

گوید آن موجود عالی در صفات | بس مجرد هست غیر ممکنات

هر دوشان را نیست از صورت خلاص | اعتقادشان است بدزین اختصاص

ای خوشا آن صوفی عالی مقام | نقد وی را کی رسد این بسته خام

در مصوّر نامصور داند او | نامصوّر در مصور خواند او

در سر تشبیه تنزیه خدا | او همی بیند بچشم نور زا

نیز اندر حضرت تنزیه پاک | شاهد تشبیه بیند غیر باک

چون خلیل آمد خیال یار من
صورتش بت معنی او بت شکن

برزخ مرشد که منهاج فناست | برزخ مرشد که معراج بقاست

گو بظاهر آن خیال روی پیر | بت پرستی هست گویا در نظیر

ور به معنی چو به بینی این خیال | بت شکن باشد بفیضان کمال

چون بلذات جهان نفس مُرید | منهمک گردید چون دیو مَرید

غافل آمد از جمال خویشتن | جاهل آمد از کمال خویشتن

برزخ مرشد خیال راه بر | صیقل زنگار دل باشد مگر

سالک افسرده دل مرده را | غیر ازین ورزش کجا باشد بقا

برزخ مرشد پی نفس مرید | دان تو داودش پی لین حدید

نفس او زین نقش صافی شود | منسبط آید بایوان صمد

بین چه خوش فرمود آن عالی مقام | رحمت حق باد بر روحش مدام

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر

آئینه جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار

چیست یار آن دیار ای خوش شعار | هست آن انسان کامل با وقار

آئینه جان صورت جزئی بود | روی خلاق جهان کلی بود

همدرین معنی بگفت آن باکمال | جمله ارباب حقایق اش عیال

گفتم ای دل آئینه کلی بجو | رو بدریا کار بر ناید زجو

آفتابش چون برآمد زان فلک
با شب تن گفت بین وُدّعک
وصل پیدا گشت از عین بلا

زان حلاوت شد عبارت ما قلا

هست زین اشعار اشعار قبول — وصل و فصل روح با جسم رسول
ما قلا ما ودّعك این هر دو شان — اتصال و انفصال روح دان
انصال و انفصال روح پاک — باتن آن سید افلاک و خاک
گر ز رمز اتصال جسم و جان — شرح خواهی بشنو از من این بیان
آفتاب روح فرد صمدیت — چون بر آمد از قرار احدیت
با شب تن گفت کای هوش آر پیش — هین ترا نگذاشت رب از قرب خویش
وصل پیدا شد بل از عین بلا — آن بلا بُعد و فراق آمد هلا
یا بلای احتیاط جان زتن — وصل پیدا کرد و قرب ذوالمنن
کی بغیر اختلاط جسم و جان — آن کمالات نبوت شد عیان
ما قلا از اتصال آمد خبر — یاد دار این نکته ای عالی گهر
باز می گویم ز وجه انفصال — نکتهٔ ما ودّعك را حسن حال
چون خور روح عزیز مصطفی — از حضیض هستی تن با صفا
بر سپهر اصل خود رجعت نمود — با شب تن گفت کان رب ودود
ترک ننمودت ازین نقل مکان — مرگ نبود بل تو عین وصل دان
خوش بدان ما ودّعك امر خفی ست — همچنین این ما قلی رمز خفی ست
ما قلی ما ودّعك این هر دو شان — هست از اسرار قدسی عین جان

اشعار: بکسر اول آگاهی دادن
حفی: بکسر حا مهمله مهربان باشد

گر ضرورت هست مرداری مباح
پس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هست این شعر زین شیرین بیان — در میان داستان صوفیان
هین مر سالوک را بفرخته‌مند — بهر اسماع سماع از بند بند
شرع می بدهد چو امر و اختیار — اکل مرداری بوقت اضطرار
ما لکم الا تاکلوا فرمود حق — مومنان را از کرم هنگام شق
چون درینجا لازم شرعی نبود — کارشان بوداست اندر غیر سود
طنز گردد گفت آن اهل صلاح — پس فسادی کز ضرورت شد فلاح
شاهد معنی است بیت ما سبق — بین چه خوش فرمود مولانا بحق
صوفیان درویش بودند و فقیر — کادَ فقرا ان یکن کفرا کبیر
رفع شد زیب از کلام مولوی — اندرین طومار هنجار غوی

گفت پیغمبر خدا ایمان نداد
هر کرا صبری نباشد در نهاد

گفت من لا صبر له چون مصطفی — صبر باید مرد ایمان دار را
هست ایمان را دو لطف اندر نهاد — صبر دیگر شکر با حسن مراد
ذکر و ایمان مجمع شکر است و صبر — فاذکرونی را بخوان بی روی جبر

آنکه او بی درد باشد رهزن ست

شق: بفتح اول دشوار آمدن کار
حدیث من لا صبر له لا ایمان له
اشارت بآیه فاذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون

زانکه بی دردی انا الحق گفتن است

هر کرا دردی نباشد رهزن است / هر کرا عشقی نباشد پرفن است

هست بی دردی مگر شرک خفی / هست بی عشقی ضلالت ای خفی

آنکه آواز درد عشق آگاه نیست / پای او در راه حق بر راه نیست

مستقل موجود داند خویش را / زانکه بی درد است پس آن ناخدا

هر قدر بی دردیش زاید شود / جهل او بر ضُلّ او بجید شود

زان سر بی دردی وهم بد دلی / گردش شرک خفی شرک جلی

قابل نار آید و ناری شود / آه بی دردیکه پر درد است وید

همچون فرعون وچو آن نمرود زار / بی خبر از عشق و درد و حب یار

بر وجود خویشتن بودند غر / از وجود حضرت حق بی خبر

از الوهیت دم و دعوی زدند / شرک کردند آن بحق نادر دمند

پس انا الحق بود از فرعون وبال / از لب منصور شد نور وصال

در همین معنی بگفته آن همام / رحمت حق باد بر جانش مدام

این انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است

آن انا منصور را رحمت بده / این انا فرعون را لعنت بده

پس بهر دوری ولی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است

خفی - بفتح اول حاء مهمله مهربان

ضُلّ - بضم ضاد معجمه هلاک باشد ۱۲

غر - بفتح غین معجمه فرا رفتن ۱۲

آن امام حی وقایم آن ولی است
خواه از نسل عمر خواه از علی است

قطب اقطاب آمده این جا ولی / خواه از نسل عمر خواه از علی

ردّ مزعوم کسی زین مثنوی است / آنکه می گوید ولایت بر علی است

هر کرا خواهد قدیر ذو الجلال / خلعت شاهنشهی بخشد ز حال

قطب اقطاب آنکه از هستی آن / یکزمان خالی نباشد این جهان

جملهٔ حکام بُطنان و ظهور / نائبش از نزدیک و دور

آن ولی باشد ز روی مدّ و شد / در صفات وذات حق عارف بود

باوجود نقد عرفان که وراست / در عبادت منهمک صبح و مساست

از معاصی در خفی و در جلی / محترز باشد همون باشد ولی

عارف آمد بر سه قسم ای باخبر / اولا ذو العین و ذو العقل آن دگر

سوم آن ذو العین و ذو العقل است خاص / هر دو نقد وقت او از اختصاص

آن بود ذو العین شهود حق ورا / غالب آید بر شهود ما ورا

در مظاهر حق به بیند نور نور / خلق را باطن به بیند بی قصور

خلق در نظرش برای ذات رب / همچو آئینه بود ای حق طلب

دیگر آن ذو العقل مرد نیکذات / ضد ذو العینش بدان اندر صفات

سوم آن ذو العین و ذو العقل آمده / هر دو جوهر شان آن عالی شده

حق به خلق اندر ببیند صاف او — خلق اندر حق ببیند هو بهو

دیدِ حقش ستر نی مر خلق را — دید خلقش نی حجاب حق ورا

از شهود این بران کشف وجود — می نگردد عرض محجوبِ شهود

بل وجود واحد حق عین عین — حق به بیند خلق بیند غیر غین

این نمود کثرت از حسن وجود — مانع وحدت نیاید در شهود

سیر دید وحدتِ حق مرد را — دید کثرت را مزاحم نی هلا

بشنو از من گر تو با من همدمی — نی ولایت را کرامت لازمی

اولیا را کین قرار واقعی ست (کراین) — قدرت و عصمت کرامت شرط نیست

دان که محفوظ است هین اما ولی — چونکه (چنانکه) معصوم آمده از حق نبی

سید ما را ولایت بُد (مخفف بود) مگر — هم نبوت هم رسالت سربسر

گفت چون احمد که نور اول ام — عالم و آدم ز نورم شد علم

من نبی بودم که آدم ما و طین — بود فرموده مطاع مرسلین

پس بدان جمله رسول و انبیا — اند نواب محمد بر ملا

ایزدش داده خبر او روح بود — جمله مرسل نائب تو در شهود

زان ز روحانیتِ آن صدر کل — دان بروحانیتِ جمله رسل

فیض روحی می‌رسید از مصطفی — از نهان بر روح جمله انبیا

آدم عیسی و چون آنها کرام — جمله نواب اند احمد را تمام

غین ـ بغین معجمه ابر و تیرگی ۱۲

دان شریعتهای جمله انبیا — باشد اندر اصل شرع مصطفی

بهر آن فرمود ختم المرسلین — علم دارم ز اولین و ز آخرین

اولیا کاین (که آن) وارثان انبیاست — ارث آنها عین احسان خداست

احمدی و آدمی و موسوی — نیز ابراهیمی و هم عیسوی

از بطون هر نبی بر هر ولی — می رسد فیض ولایت در خفی

آن تجلی و مقام انبیا — می رسد از راه جان بر اولیا

لیکن از مشکوة احمد هر رسول — مستفیض آمد بفیضان قبول

زین نظر باشند هر یک احمدی — موسوی عیسوی و آدمی

آن ولایت کو محمد را بود — بر دو نوع آمد از و فیض مدد

معنوی بود است و صوری دیگر آن — بهر اقطاب آن و این بهر شهان

زان ولایت باز می رانم کلام — زان رسیده هر نبی را یک سهام

هست انواعش چهار ای همام — هر یکی را زان بباشد خاتمی

آن ولایت گر خلافت را ایلی است — خاتم شانش کبیر است و علی است

خاتم خلفای کبار است او — این ولایت را سزاوار است او

زانکه او در ظاهر و باطن مگر — بود متصرف بهر جن و بشر

زان ولایت خاتم دوم محق — مهدی موعود باشد مرد حق

هین ظهورش عنقریب آید ضرور — باشد از آثار محشر اش ظهور

آشکارا و نهان حکمش رود | هر دو عالم تحت فرمایش بود
اسم او باشد محمد معتبر | آمنه عبدالله اش مادر پدر
خلق و صورت را اگر پرسی ازو | دان شبیه مصطفی اش هو بهو
از پس او هیچ کس از اولیا | تا ابد سلطان نگردد از خدا
ختم گردد این ولایت بیگمان | بر سر مهدی موعود آن زمان
باشد این خاتم صغیر ای باصفا | نیز مقرون خلافت دان ورا
زان ولایت خاتم سوم مگر | شیخ محی الدین عربی در شمر
خاتم اصغر بود آن باکمال | با تصرف در میان کل حال
نیست مقرون خلافت ای جوان | خاتم این نوع قدسی آشیان
زان ولایت خاتم چارم زحال | حضرت عیسی بود با وجد و حال
از پس عیسی ولی از کسان | نبود اصلاً خاتم اکبرش دان
بعد ازان این دور عالم سپر (آخر) شود | آشکارا عالم محشر شود

ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد بر الله زد

بر سه وجه هست اندرین بیت نکو | صورت معنی نخست از من شنو
ای بسا کس صورت ایذا شدند | بر سر مردان حق نادر دمند
ظاهر جسم نبی و یا ولی | غیر حق دیدند خود از حق خلی

خلی - خالی ۱۲

در پی ایذای آن صورت شدند | دور از راه حق و بر حق زدند
دگر آن بشنو که بسیار از کسان | در دعا و ذکر مصروف اند شان
عمر خود کردند در ذکر و دعا | لیکن از معنی نگشتند آشنا
یاد حق از بهر دنیا ساختند | واز خدا نرد تبعد (دوری ۱۲) باختند
سوم آن بشنو که بعض از حق پسند | قصد صورت کرده بر الله زدند
یعنی بر قرب بساط ذات پاک | مرتفع گشتند از پستی خاک
عشق صورت بهر عشق جان شان | از فراز همت آمد نردبان
جذب ربانی کشیدش سوی جان | عشق صورت عشق حق شد بیگمان
زین جهت فرمود آن صبّ (عاشق ۱۲) صمد | قصد صورت کرد بر الله زد

تبعد - دوری ۱۲
صب - عاشق

یا تبر برگیر و مردانه بزن
تو علی دار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین
همین طریق دیگران را برگزین
یا بگلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را
تاکه نور او کشد نار ترا
وصل او گلبن کند خار را

هَدْ بفتح های هوز شکستن

هست تعلیم هدِ نفس هوا (هد: شکستن ۱۲) اندرین اشعار مضمون صفا
خوی بد کو خاربن در پیشگاه هست اندر راه بهر مرد راه
خاربن در راه چون کبر و غرور تا نه برکندی ورا باشی تو دور
آن در خیبر بود نفس لعین زانکه در خیبر بُد اندا شرار دین
همچنان در نفس پنهان است شر کبر و نخوت و شهوت و آز و ضرر (بُد: مخفف بوده ۱۲)
تا نه برکندی ز نفست آن شرور کی رسی ای دوست در ایوان نور
تو بتر برگیر چون شیر خدا باب خیبر را بکن بهر رضا
آن در خیبر بود نفست مگر اندر آن محصور فسق و کفر و شر
بشکن او را چون علی ای بوسعید هر که بشکستش به قرب حق رسید
تا دلت گردد مصیقل ای عزیز نور حق تابد دران عقل و تمیز
از طفیل مصطفی منزل رسی حفظ کن این وضع معنی گر کسی
یا چو صدیق و چو فاروق کرام رو طریق ذکر و نسبت گیر و تام
اوّل و دوّم ز یاران رسول ذکر را کردند چون نقد وصول
رو بدست آور طریق راستان اندر آور منزل مقصود جان
وصل کن یا خار نفست زود باش گلبن شیخ هدای را بی تلاش
نار خود را پیش کن با نور یار نور سازد نارت آن فرزانه کار
خار تو گلبن کند نار تو نور شیخ کامل هادی حق بالضرور

خویش را در دست کامل وه که تو باش چون میت بدست مرده شو
از هوا و از هوس بیرون بر آ خو کنی هر دم به تسلیم و رضا
باشد این هنجار تعلیم رسول مرتضی را نیز از وجه قبول
اندرین معنی بگفتا مولوی در نخستین دفتر اندر مثنوی
گفت پیغمبر علی را کای علی شیر حقی پهلوان پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید اندر آ در سایهٔ نخل امید

اصل آب نطفه اسپید است و خویش
لیک عکس جان رومی و حبش
می دهد رنگ احسن التقویم را
تا با سفل می برد آن نیم را

رومی و حبشی سیاه است و سپید آن شقی بود است و این باشد سعید
آب نطفه ابیض است اندر نهاد احسن التقویم باشد زان مراد
پرتو از غیب بر افتاد خویش بر روان رومی و جان حبش
آن شقی گردید و این گشته سعید آن قنوط از رحمت و این با امید
احسن التقویم را دو حال دان یک سعادت یک شقاوت ای جوان
از برای آن بود دوزخ مکان غیر ممنون اجر بهر این جنان

هر زمان نزعی است جزو جانت را

بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست
روز وشب مانند دینار اشمرست

انتخاب دفتر سوم

از سوم دفتر ز چند اشعار آن / الله یا رب کنم شرح و بیان
داستان بچگان فیل را / اخذ کردم چند شعر از مقتضی
بشنو آن ابیات ارشاد بیت عام / هست فیض معنوی بهر انام
هر زمان نزعی است جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می کند تنبیه آن بحر علوم / مرد معنی حضرت ملای روم
ق
مر کسانی را که از یاد خدا / غافل اند آنها بدنیا مبتلا
نقد عمر خویش در لهو و لعب / می دهند افسوس بر بادای تعب
هست الناس نیام در خبر (حدیث ۱۲) / بعد مرگ آیند آنها با خبر
لیکن آن بیداری شان بهر شان / سو دند بد بعد ازین در ملک جان
هر که آن اعمی است در دار غرور / بیگمان اعمی است در دار سرور

پس زیاد حق مشو غافل دلا / دم نگهداری بیاد آشنا
هر دم خود را دم آخر بدان / هر زمان خود را بدان در نزع جان
هر زمان چون نزع جان باشد ترا / رو بایمان هین تو با ذکر خدا
گفت حق ای ابن آدم هر دمت / انبیای من بود ذی مکرمت
گر بر آید از تو آن بی یاد من / قتل کردی انبیاء شاد من
باز گفت ای ابن آدم یاد دار / اینکه دمهای تو معدودی شمار
آنکه خارج شد بغیر ذکر من / میتنش دانی تو در سر و علن
گفت در قرآن کریم ذوالجلال / یاد کن ای عبد رب خود تعال
یاد کن در خود بزاری و بکا / خفیه دون الجهر در صبح و مسا
تو مباش از غافلین ای هوشیار / غافلان باشند آخر شرمسار
بیت دوم آنکه گفتا حق پرست / عمر تو مانند همیان زرست
هر قدر آمد از ان صرف عمل / آنقدر اندازی در آن در بدل
هیچکه خالی نگردد کیسه ات / سر شود ور نه بچند کل زرت
در خسارت آئی و خسران بری / بگذرد عمر تو اندر ابتری
آن بدل (عوض) اندا ختن در کیسه حیف / بشنو از من اینکه نقد آگهی است
در خروج و در دخول دم مدام / ذکر حق کن همچو یاران کرام
از نفس عمر زاید می شود / اندرین عالم با سباب رشد
خوبی تحقیقین ۱۲

در عوض زین عمر در دار البقا | باشی از دیدار حق مست لقا
روشنی گور از ذکر خدا است | غفلت از یادش عذاب او بکاست
گفت از بهر علاج آن شاه دین | از پس این اشعار شیرین و زرین
خاک او گردی و مدفون غمش | تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه قبه ها و کنگره | نبود از اصحاب معنی آن سره
بر سر کارت نیاید این تمام | چون تو از ایمان نرفتی زین مقام

قول پیغمبر شنو ای مجتبی
گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا
تا بماهی عقل او ناید بجا

ن روستا

مصطفی گفتا که روزی در دهی | ماند آن تا ماه باشد ابلهی
هر که در ده تا بماهی ماند آن | دائما احمق بماند بی گمان
شهر باشد شیخ کامل ای عزیز | پیر ناقص ده بود و بس بی تمیز
غور کن در این مقام معنوی | مولوی فرموده اندر مثنوی
ده چه باشد شیخ کامل ناشده | دست در تقلید در حجت نزده
پیش شهر عقل کلی این حواس | چون خران چشم بسته در خراس
باز فرمود است آن عالی مقام | اندرین معنی چه مردانه کلام

خراس کهولو

این رها کن صورتی افسانه گیر | رو بهل در دانه گندم دانه گیر
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود | عاقبت ظاهر سوی باطن برد
می کند تعلیم آن اهل تمیز | اندرین اشعار زاویز و گریز
مدح شهر و ذم ده می ساز دان | بین چه میگوید درین بیت ای جوان
ده مرده مرد را احمق کند | عقل را بی نور و بی رونق کند
شیخ شهر کامل آمد در صفات | پیر ناقص ده بود محجوب ذات
یعنی پیفرماید آن عالی مقام | صحبت کامل بدست آر ای وسام
صحبت کامل ترا کامل کند | در مقام قرب حق واصل کند
صحبت جاهل که او خود جاهل ست | از مقام و قرب جانان غافل ست
ترک گیری صحبت آن ناسزا | صاحب ناقص بود اهل خطا

عاشق شمع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

عبیث بفتح اول و کسر ثانی قسمی است از ریحان ۱۲

هست این شعر مخبر از عبیث | در سر توفیق دو تا از حدیث
هست آن متضاد در معنی مگر | بشنو از من گر تو می داری خبر
الرضا بالکفر کفر اولین | دیگر آن لم یرض باشد بالیقین
چونکه جمله فعل ماری بندگان | جز قضای حق نباشد یکزمان
کفر هم باشد قضای ایزدی | الرضاء بالقضا شد لابدی

روی بفتح اول وکسر ثانی تفحص نمودن ۱۲

هست این مفهوم از روی روی
غور کن اندر حدیث ثانوی

از حدیث اولی لیک ای حفد
اَلرِّضَا بِالْکُفْرِ کُفْرٌ می شود

پس درین صورت علاج بنده چیست
اختلاف اندر سخن از بس قوی است

کفر باشد چون قضای آن صمد
گر شود راضی از و کافر شود

بر قضا چون بنده ندهد گر رضا
ترک واجب کرده باشد ناسزا

وجه توفیق اندرین سر نهان
بین که مولنا همی سازد بیان

راضیم از کفر زان رو که قضا است
نی ازان رو که نزاع و خبث ما است

کفر از روی قضا خود کفر نیست
خود ورا کافر مخوان اینجا مایست

کفر یعنی چون قضا حضرت است
ذان بکمال ذات و عین قدرت است

کفر شد اسلام را رونق فزا
کفر شد اسلام را وجه ضیا

کفر باشد مظهر عز و کمال
بهر اسلام این نه کفر است و ملال

ملال رنج ۱۲

کفر از کافر قبیح است و ضلال
واجب الترک است آن در کل حال

راضیم زان رو نه زین روی قبیح
بین توافق در دو آن قول فصیح

مصرع دوم که گفت آن مستند
عاشق منصوع او کافر بود

هست ذم عشق صورت زان مراد
صاحب او دار داند مشت باد

عشق صورت هست نقد جاهلی
از مجاز آید لبر اگر عاقلی

بر سه قسم آمد مگر عشق مجاز
بشنو از من از سر راز و نیاز

اولا عاشق شهود حق ورا
غیر قید صورتش بیند بجا

صورت او را مانع دیدار حق
می نه گردد هیچگه ای یار حق

با وجودش لیک در بعض از مقام
بیند از وجه کمال آن خوش خرام

همچو حب با صفای مصطفی
بر نیا بود از همین صورت بجا

زن ۱۲

عشق احمد هست عشق آن صمد
صورت و بی صورتش یکسان بود

۹۰۰

ذات او آئینه احسان بدان
جمله در روی نور و اطمینان بدان

عاشق روی مقید دیگر آن
خاصه بر صورت کند دیدار جان

برنگذرد زین مقام آن آشنا
صورت او راهست چون قبله نما

این هم عشق حق بود اندر مثال
دون بود این رتبه پیش باکمال

ادنی ۱۲

سوم است آن عاشق صورت مگر
صرف بر صورت بمیرد بی خبر

نی خبر دارد ز سر صورت آن
غافل از حسن قدیم جاودان

گفت مولنا همین را ننگ عشق
خیر نبود بل بود این ننگ عشق

چون تغیر یابد آن حسن ظهور
عاشقش بیند به عشق خود فتور

عیب ۱۲

عاشق منصوع کافر باشد آن
از همین وجه قبیح ناقصان

کفر را معنی بود ستر و حجاب
ساتر صانع بود آن زین حساب

عشق صورت از خدا دورش فکند
در غلط افتاد آن ناحق پسند

شغل صورت اصطلاحی کفر دان
گرچه غیریت بود مفهوم آن

عابد اصنام را ماند بجا / این چنینی هست پابند خطا

عجز از ادراک ماهیت عمو
حالت عامه بود در باب تو
زانکه ماهیات و سرِّ سرِّ آن
پیش چشم کاملان باشد عیان

کشف سرّ حق بابصار عوام / بلکه هزار باب معقولی خام
بس محال است و محال است و محال / هر دو شان مغرور در تیهِ ضلال
کی رسد پای حسان در کوی خیر / رو سوی کعبه بدل دارند دیر
رتبهٔ حضرات عرفان و یقین / هست بالاتر از آنها اجمعین
چشم شان از نورِ حق بینا بود / دل ز کشف باطنی دانا بود
زین جهت آن شاه رومی باکرام / حسب کشف خود بفرماید بهم
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
نزد عقل ادراک سراز چیزها / یعنی مشکل تر بود باشد عیا
لیک نزد کامل باوجد و حال / هست محسوس و مبصر آن محال
جز خدا نبود درون جامهٔ شان / حال شان و قال شان احق بدان

از جمادی مردم نامی شدم
وز نما مردم بحیوان بر زدم

انتقالاتی است آدم را بپا / انتقالش هر یک آمد ارتقا
بود هنگامیکه نطفه در نمود / جز جمادش صورتی دیگر نبود
نی نما و نی ز حیوانی اثر / همچو انسان نی ز عرفانش خبر
یک جمادی بود نی نشو و نما / نی خبر از جمله اوصاف علا
نطفه می گوید که بودم چون جماد / غافل از حسن معاش و هم معاد
چون تغیر یافت آن حالت زمن / آن تغیر هست مرگم بی سخن
مرتقی گشتم باوج ارتقا / یافتم نام دگر از اعتلا
از جمادی برگذشتم اوّلا / چون نباتی یافتم نشو و نما
وازنما نامی شدم در کام و نام / موت اوّل شد مرا حسن مرام
حسّ و حرکت یافتم اندر جماد / به زوجه اول ست این مرگ شاد
وازنما مردم که موت ثانی ست / از نباتی منزل حیوانی ست
اندرین منزل شدم حیوان بنام / حسّ و حرکت یافتم در خود تمام
موت یعنی هر تغیر بهر من / گشت ممتاز شرف از من و عن

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم که ز مردن کم شدم

برگذشتم نیز از حیوانیت / عارف حق گشتم از انسانیت
عاشق و شیدا شدم از حُبِّ ذات / موت ثالث گشت بهر من نجات

چون بمردم ثالثاً آدم شدم
با شرفهای قدم همدم شدم

هر سه مرگ اندر مرا جز ارتقا
هر سه مرگ اندرم غیر بقا

ق

هیچ نبود از زیان وازهوان
پس چرا ترسم ز مرگ این جهان

بلکه مرگ این جهان هم ارتقاست
بلکه مرگ این جهان عین بقاست

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم بر ملائک پر و سر

مرگ چارم به ز جمله مرگها
مرگ چه بود ترک شهوات و هوا

رنج و راحت جملهٔ اوصاف بشر
بگذرم زانها تمامی سربسر

چون ز اوصاف بشر من بگذرم
جز ملک نبود مرا جان و تنم

چون ملک باشم درآیم از صفا
گرچه بر جان از بدن باشد ردا

از ملک هم درگذشتن بایدم
موت خامس باشد آن ورزش بهم

کل شیءٍ هالک الا وجهه
نیک بشناس ای عزیز نیک خو

باز دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

بگذرم چون از ملک از فیض جان
جز خدا در من نباشد بیگمان

موت سادس باشد این فیض ابد
جامع اوصاف الله الصمد

گر به فهم تو نیاید سر این
باب حجت بند کن خامش نشین

تا نباشی واقف سر نهان
کی شود مکشوف بر تو سر جان

پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم اِنّا اِلَیه راجِعُون

بعد از این شش انتقال محترم
من باصل خویشتن واصل شوم

این همه حب وطن باشد مرا
برکشید از طی منزل تا خدا

چون وطن دارم من از فخر دیار
نی تعین باشد آنجا نی شمار

یک فقط الله ماند اسم ذات
رفع شد ز انجمله اسما و صفات

بررسیدم بر فراز کام چون
قُلتُ قَد اِنّا اِلَیہ رَاجِعُون

انتقالاتی است چند این نطفه را
می رساندش با وج اصطفا

نطفه را بین تا وصول حق ورا
نی حجابی جز تعین ناهها

غافلان را چشم حق بین نیست چون
در جهالت سرنگون اندو زبون

بود اندر خاک طینش نام بود
غله شد دانه ز طین چو سر کشود

چون ازان حالت تغیر یافت آن
از ره معده بصلب آمد دوان

شد منی نامش بشد نطفه همان
در رحم چون منتقل شد بعد ازان

نطفه علقه گشت هم مضغه بنام
بعد ازان شد از تغیرها عظام

چون لباس لحم پوشید آن عظام
روح را آمد سر کارش نظام

منتقل شد بعد بر روی زمین
حضرت انسان شد از وجه رزین

خود بشکل جبرئیل آمد فرود | بر محمد دفتر خود را کشود
قد خلقنا بین به قرآن شریف | می بگوید از نزول خود لطیف
انتقالات وجود است این تمام | بر تعین های موجودات عام
همچو زین اشعار فحوای قبول | یا عروجی هست یا شان نزول
از تناسخ مثل مزعوم هنود | نیست دخلی اندران گفت شنود
آن تناسخ خبط باشد یا فساد | نَجِّنَا یَا رَبِّ بِهٰذَا الاِعْتِقَاد

انتخاب دفتر چهارم

نفس مومن اشغری آمد یقین | کو بزخم و رنج زفت است و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزون تر است

نفس مومن اشغر آمد در بلا | هر چش آید از شداید و از عنا (سختی ۱۲)
می نماید او تحمل شاد شاد | بر مراد حق ز روی انقیاد
می کشد رنج و مصیبت بهر حق | همچو شکر می خورد او زهر حق
همچو اشغر زیر بار آن مرد کار | هست بی رنج و قوی در حمل بار

اشارت است بآیت شریف ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین ثم انکم بعد ذلک لمیتون هو الاول والآخر والظاهر والباطن وله الحمد من الاول الی الآخر ۱۲

اشغری — در زبان هندی سیهی باشد جانوریست در تحمل بار قوی می شود مناسبت او با نفس مومن ازین سبب است که مومن با وجود احتمال بلا و رنج و ایذا قوی الایمان میگردد و آن بلا و جفا از تعالی می‌شود نزد حق تعالی ۱۲

همچنان مومن بحسب آن صمد | صابر و شاکر بود در ضرب و زد
صبر و شکرش وجه قرب ذات شد | باطنش انوار را مشکوة شد
انبیا را صد بلا آمد به پیش | در جهان بودند مجروح و پریش
صبر و حمل شان بود وجه رضا | در بلا بودند خوشدل با خدا
مصطفی فرمود اصعب از بلا | هست بیشک آن بلای انبیا
انبیا بودند اندر دین شدید | زین جهت باشد بلای شان مزید
بعد آنکس که مثال انبیاست | حسب استقلال خود وقف بلاست
آنکه اندر دین قوی باشد بجان | هم قوی باشد بلایش بیگمان
نرم دین نرم بلا باشد مگر | تو بلا را نعمت از یزدان شمر
آن بلا کفارهٔ عصیان بود | ذی بلا (صاحب بلا ۱۲) بی جرم برگیتی رود
انبیا باشند اَشَدّ اندر بلا | بعد شان هم پایهٔ شان اولیا
از پس شان آنکه شان را بر قدم | هست باشد مبتلای درد و غم
در بلا چون صابراند و صبر شان | گشت وجه ارتقا و قرب جان

ورنه می تانی رضا ده ای عیار | که خدا رغبت دهد بی اختیار
کلان بلای دوست تطهیر شماست | علم او بالای تدبیر شماست

درین جا اشارت است بحدیث سرور عالم صلی الله علیه وسلم که فرمود اشد بلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل یبتلی الرجل علی حسب دینه فان کان دینه صلبا اشتد بلاؤه وان فی دینه رقة هون علیه فما زال کذلک حتی یمشی علی الارض ماله ذنب رواه الترمذی. ترجمه سخت ترین از روی بلا انبیاء علیهم السلام اند بعد از ان کسی که در دین با انبیا باشد و تقید از وی کسیکه اشبه باو باشد مبتلا کرده میشود مرد بر حسب دین او پس اگر باشد در دین کسی قوی سخت شدید می شود بلا او را. و اگر باشد در دین کسی ضعیف پس نرم کرده میشود بر وی بلا پس همچنین مبتلا باشد تا آنکه می رود بر زمین بحالتیکه او را گناه نباشد یعنی بلا کفارت ذنوب سبب گردد ۱۲
سید بهاء الحق ابو الخیر غفر ۱۲

گفت این اشعار نیک آن مرد حق / در سر تیتم اشعار سبق
ای برادر گر قوی ایمان نئہ / ہمچو مردان ہمم در جان نئہ
تا شوی خوشدل بلای دوست را / مبتہج باشی تو در رنج و عنا
تو رضا دہ بر قضای حق مدام / باش خوش بر ہر چہ گذرد صبح و شام
مصلح امر عباد است آن کریم / فضل او در سازدت در رنج و بیم
بہر عصیانت کفارت آن بلا / گرددا از فضل کریم ذوالعلا
آمده اندر خبر از مصطفی / گفت آن سردار خیل انبیا
در رسد نی مرد مسلم را اگر / ہیچ از وجع و تعب حزن و ضرر
تا بحد آنکہ گر خارش خلد / بخشدش زان جملہ عصیانش صمد
ہان مشو تنگدل ازین ورزش دلا / گر بلا اینست پس نعم البلا
انبیا را شد بلا وجہ وصول / اولیا را شد بلا وجہ قبول

پس بصورت عالم صغری توئی
پس بمعنی عالم کبری توئی

آن یکی گوید کہ انسان اصغرست / آن دگر گوید کہ انسان اکبرست ۱۰۰
عارفان چون چشم حق بین داشتند / عالم اکبر ورا انگاشتند
جامع اسما و اعیان ہست آن / عالم اکبر بود زان رو عیان
عالم صغری جزو کبری است کل / ہر دو آن چون ست یکیشی ان اتقل

اکر گوی ۱۲

یعنی اگر آنچنان قوی الایمان ... ہمت نیستی ... تو خوشنود شوی ... از فضل ... کفارت ذنوب سازد ۱۲ سیہ پہار الحق ابوالخیر عفی عنہ
اشارت بحدیث نبوی صلی اللہ علیہ وسلم قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم یصیب المسلم من نصب ولا وصب ولا ہم ولا حزن ولا اذی ولا غم حتی الشوکۃ یشاکہا الا کفر اللہ بہا من خطایاہ رواہ البخاری والمسلم ...
... سیہ پہار الحق ابوالخیر عفی عنہ
بلا دل شدن کنایہ از مایوسی ۱۲

بشنو از من گر توئی از کاملان / اصل کل انسان کامل را بدان
جملہ اشیا زیر و بالا چیز و کس / فرع از انسان کامل ہست بس
علت غائی عالم بی گمان / ہست آن انسان کامل در نہان
گرچہ متاخر بود اندر وجود / شد مقدم علتاً اندر شہود
ہمدرین مضمون شیخ معنوی / بین چہ خوش فرمود اندر مثنوی
رمز نحن الآخرون ای پارسا / ہست اشارت از حدیث مصطفی
تذکره کردند اصحاب رسول / از فضیلتہا ز ابواب رسول
آن یکی گفتا کہ ابراہیم را / حق خلیل خویش گفتا از ولا
حب حق در ذات وی بسیار بود / قلب او از عشق حق بیمار بود
دیگری گفتا کہ موسی شد فخیم / زانکہ فرموده خدا او را کلیم
با خدا می گفت و می بشنید آن / ہست زین رو مہتر اندر مرسلان
گفت دیگر کس کہ آن عیسی نبی / کلمۃ اللہ ہست و روح ایزدی
روح او القا نموده ذوالعلا / سوی مریم ذات عفاف اندر نہا
نسبت او جانب رب صمد / از رہ تشرف و تعظیمش بود
ناقۃ اللہ وش بود نسبت بحق / ہست روح اللہ ہم برین طبق
چونکہ او احیای موتی می نمود / زین جہت روح اللہ آمد در وجود
دیگری گفتا کہ آدم زان ثقات / اصطفا دارد بکل کائنات

صاحب عصمت ۱۲ زن ۱۲ رہگذر ۱۲

برگزیدش هم لقب دادش صفی
کاندرین تقریر یار این صفا
یعنی آن سردار دارای وجود
گفت بشنیدم همه اقوال تان
همچنین است آنچه گفتید این زمان
گفت ابراهیم را ایزد خلیل
بود موسی باجناب حق کلیم
بود عیسی روح حق و کلمه اش
هست آدم برگزیده مرد حق
بعد ازان فرمود آن عالی گهر
شکر نعمای الٰهی می نمود
گفت محبوب حقم بی اشتباه
فضل محبوبی همی دانی مگر
از تفاخر من نمی رانم کلام
هم لوای حمد را حامل منم
آدم و من دونه از انبیا
من شفیعم مذنبین را بالیقین

بین به قرآن قصه اش ابالوفی
گشت طالع پیش شان شمع علا
پیش شان شد اندران گفت و شنود
وجه استعجاب و قیل و قال تان
راست راست آنجمله تقریر و بیان
دوست بگرفتنش باعطای جزیل
رازها می گفت یارب کریم
راست است این جملگی بی غل و غش
هست پیش حق فخیم آن فرد حق
سید کون و مکان جن و بشر
باب فضل خویش براین ها کشود
پس محب من بود اینک آگه
بر محب پیش محب ای بهره ور
نیستم فخر اندرین حسن نظام
در قیامت حمد حق از جان کنم
پیشم آیند آن همه زیر لوا
پیش رب العالمین در یوم دین

آن منم اول شفاعت گر بحق
اوّل آنکس منم زنجیر در
در بهشت آیم و بامن مومنان
اکرمم از اولین و آخرین
نزد حق افضل ز موجودات ام
آنچه حق بوده بکردم شرح آن

در قیامت بهر هر ایک مستحق
از در جنت به جنبانند مگر
از فقیرانم بوند از فضل آن
نزد قرب و عز رب العالمین
نزد حق اکرم ز مخلوقات ام
نیست از فخر و مباهات این بیان

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکل اند سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و از زهد و جهاد
گوئیا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با ملک ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت

تنگ بود آن خانه وآن وصف رفت
مرده گردد شخص گوبی جان شود
خر شود چون جان اوبی آن شود

هست این اشعار شرح آن خبر
چون ملایک را خدا پیدا نمود
هم بهایم را خداوند جهان
خلق آدم کرد چون آن رب پاک
چون نبی آدم به توفیق رشاد
از فرشته برتر آید در خرام
فضل انسانی برو گیرد ظهور
گر بهایم وش بسوی شهوت قدم
عقل او مغلوب شهوت شد تمام
بود نوری شد بظلمات هوان
هست بروفق خبر قول کریم
ای شما هستند سه گان در برون
میمنه اصحاب دست راست اند
سابقون اندر قرار رحمت اند

مصطفی فرمود در خلق بشر
عقل در ترکیب آنها کرد زود
کرد از ترکیب شهوت خلق آن
عقل و شهوت هردو کرده ضم بخاک
جانب عقل آید از شوق معاد
گردد آن از فضل حق قدسی مقام
آئینه بدهندش از قرب حضور
زد نبی آدم ازو گر دید کم
سوی اسفل رفت آن بالاخرام
ظلمت اندر ظلمت آمد در نهان
آنکه فرموده بقرآن حکیم
میمنه هم مشئمه هم سابقون
مشئمه خلق شمال اندر گزند
شاهد انوار ذات قربت اند

بر همین فرمود آن بحر علوم
اندر آن اشعار توفیق کلام
بیت دوم سوم و چارم مگر
بیت پنجم وصف اصحاب شمال
قسم سوم را در آخر آن همام
ماند یک قسم دگر اندر جهاد
سابقین اند اهل عرفان و وجود
دان تو اصحاب یمین مردان راه
هست اصحاب شمال آن گمرهان

عارف بالله مولنای روم
قِسْ عَلیٰ هٰذَا اِبَاْبصَارِ الْکِرَامْ
از قرار سابقان بدهد خبر
دیگر آن ابیات گیرش بر مثال
گفت در سرخی چنین شعر و سام
نیم حیوان نیم حی بارشاد
بر بصیرت میکند حق را سجود
اهل ایمان و یقین بی اشتباه
اهل کفر و جهل و حرمان و هوان

ورایراد کلام

خرابی ۱۲

همچون پیغمبر زگفتن وازنثار
توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن
مستی است این مستی تن خانه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز
مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان باچنین طبل وعلم
آب جوشان گشت ازجف القلم

مولوی گفت که ازین نطق عار
مغفرت خواهم ز حق هفتاد بار

یعنی مقصود کلام مولوی
هست زین اظهار سرّ معنوی

توبه می آرد ز کشف این بیان
کشف سرّ حق نشاید بر عیان

یعنی میگوید که توبه می کنم
از سر تکشیف سرّ مکتتم (مخفی ١٢)

مستی عشق و تقاضای نهان
هست این توبه شکن لیکن بمان (ای مارا ١٢)

باز گفتا هست مستی بردگان (بر دو قسم ١٢)
مستی تن دیگر آن مستی جان

مستی جان دید جانِ جان بود
مستی تن شورش و افغان بود

مستی جان هست استغراق ها
در شهودِ جان جان صبح و مسا

مستی تن هست استلذاذ آن
از وجود لاز ماتِ این جهان

مستی تن غفلت آرد بی سخن
مستی تن دان تواش توبه شکن

چون تقاضای درون گردد بمن
غالب آید بر من آن مستی تن

شرح اسرار نهان اندر کتاب
میکنم هم بر نهم از جان حجاب

با وجود این مستی جان جانِ من
میزند بر هم مگر تعمیر تن

بر زبان آرد همی بی اختیار
جملهٔ اسرار بر روی جهار

یعنی جان در دیدن غیب بقا
انکشاف سرّ نتابند بر ملا (راز ١٢) (مخفف نتوانند ١٢)

باز میگوید به تمثیل و دلیل
آخرا این شعر بر وجه جمیل

راز پنهان با چنین طبل و علم
آب جوشان گشت از جف القلم

یعنی جوشش های غیبی از درون
همچو طبل است و علم اندر نمون (نمونه)

با وجودش ضبط اسرار نهان
می تواند گشت از مستی جان

هم قلم هر چند از تحریر آن
خشک می گردد و لیکن سرّ جان

می بجوشد از قلم فوّاره وار
می چکد از خامه سرّ دوستدار

حیرت اندر حیرت آمد این قصص
بیهشی خاصگان اندر اخص

بی هشیها جمله این جا بازی است
چند جان داری که جان پروازی است

خاصگان جبریل بود است و ملک
وز اخص آن سرور ارض و فلک

صورت اصلی جبرئیل امین
دید چون احمد بشد از هوش هین (برفت ١٢)

چون امین خاص است احمد هست اخص
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص

چون اخص از خاص بیهوش آمده
بحر حیرت زین است در جوش آمده

می شود زین بیت رفع اشتباه
مولوی فرموده آن عرفان پناه

احمد ار بکشاید آن پرّ جلیل
تا ابد بی هوش ماند جبرئیل

بی هشی ذاتِ آن فخر زمان
بر وجود ظاهری سرّ نهان

هیبت ذات رسول کردگار
گر ببیند جبرئیلش آشکار

بگذرد از هوش جبرئیل امین
عظمت احمد چنین است و چنین

بند او منتهای داستان | ۱۱۰۰ | گر به بینی تو بغور راستان
پردهٔ شبهت ز چشمت وا شود | از اخص واز خاص سر [راز ۱۲] پیدا شود

انتخاب دفتر پنجم

سست چشمانیکه شب جولان کنند
کی طواف شعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل و باریک شد
بند طبعی کوز دین تاریک شد
تا برآراید هنر را تار و بود
چشم در خورشید نتواند کشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها
کرد موشانه زمین سوزاخها

هست این اشعار آن قدسی خرام | در خطاب شاه مولنا حسام
آن ضیار الحق حسام الدین پاک | هست از نورش جهانی تابناک
سوی او باشد درین وجه کلام | از وثوق فیض سر حق تمام
باز ترغیب و اضافت وان بعام | اندرین اشعار از فیضان تمام

خلق را ترغیب احسان می کند | ابتدای راه رضوان می کند
سست چشمان عالمان ظاهری | منکر عینیت انداز منکری
مبتلای وهم غیریت شدند | هایم اندر ظلمت حیرت شدند
نور ایمان را غطا شد وهم شان | اوفتاده در مضاق [تنگی ۱۲] بیم جان
زانکه در وهم و تعلل [پرده] در شدند | در شدند اندر ضلال و وهم بند

نور حق و بحق جذاب جان
خلق در ظلمات وهم اند و گمان

ای ضیار الحق توئی نور خدا | بر خدا هستی کسانرا رهنما
جان تو روشن ز نور جاودان | از تو روشن عالمی از فیض جان
همدرین فرموده مولانای روم | اهل دل را شرط خدمت بالعموم
شرط تعظیم است تا آن نور خوش | گرد این بی دیدگان را سرمه کش
نور میکش از خدا ای تیز گوش | گرنئی چون موش در ظلمت بکوش
نور خوش باشد مراد از راهبر | کور باطن را کشد کحل بصر
کحل دانائی کشد در دیدها | ظلمت جهلت ز د آید از ضیا
کن تو خدمت تا ترا خدمت کنند | انکسار آور ترا عظمت کنند
خدمت پیران که از بهر خداست | کن بجان خویش وجه ابتداست

حرفهای طرفه بر لوح خیال

بر نوشته چشم و ابرو خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست
زانکه معشوق عدم وافی ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد
تا دهد تدبیرها را زان نورد

هست اندر دفتر پنجم مگر — این همه اشعار آن عالی گهر
در سر انکار اهل تن بود — بر غذای روح از فیض صمد
رغبت شان بر غذاهای خسیس — هست از خودداری راهی خسیس
هست اشکال اندرین اشعار نغز [نادر ۱۲] — بر دو وجه ای یار من بیدار مغز
اولا ربط سخن با دوستان — ثانیا معشوقه [ای معشوقه عدم ۱۲] وافی شد چسان
وجه ربطش با کلام سابقی — گوش کن از خامه ام ای متقی
یعنی نوریکه غذای جان بود — آن غذای جسم اهل جان شود
کیست اهل جان جناب کاملان — حکم جان پیدا کند جسام شان
گفت مولنای رومی خوش جناب — اندرین مقصود از روی خطاب
اِغْتَذِیْ بِالنُّوْرِ کُنْ مِثْلَ الْبَصَرْ — وَافِقِ الْاَمْلَاکَ یَا خَیْرَ الْبَشَرْ
گفت بهر اهل تن کان مستمند — بر غذاهای خسیسه عاشق اند
حبذا خوانی نهاده در جهان — لیک از چشم خسیسان بس نهان

خوان نعمت چیست آن سیری بود — درمیان جوع از فضل صمد
جوع بهر اهل جان باشد طعام — جوع باشد نور بر مردان مدام
بعد ازان فرمود در ضمن دعا — از کمال صنعت جل و علا
در جهان غیب کان باشد عدم — چند حرفے را بفرموده رقم
عکس آن در عالم ناسوت. بر — تافته بر صورت انسان مگر
چشم و ابرو خد و خال و رنگ بو — ناز و عشوه در وجود آمد ازو
عقل را خط خوان آن اشکال کرد — عقل گشته مبتلائے حسن مرد
نقش غیبی عدم بیند دران — مبتلای حسن غیبی ماند آن
دید [ای دیدن ۱۲] معشوقان غیبی ای جوان — کار جان آمد نه کار عقل [ای بدان] دان
آنکه معشوق عدم وافی بود — بشنو از من سترش از روی رشد
بر عدم باشد همه عشق و طلب — عشق نبود بر وجود ای مرد رب
یعنی هر کو عاقل است و ذی شعور — طالب معدوم می باشد ضرور
طالب موجود عاقل کے بود — کیست آن تحصیل حاصل میکند
طالب علم آنکه علمی نیستش — می بود در حاصلش در کشمکش
می کند سائل سوال آن چیز را — که نباشد آن به پیش آن گدا
عاشق آمد طالب دیدار دوست — تا ندیده دوست را افگار اوست
دید چون معشوق را آن دل فگار — هم پئے معدوم گردد خواستگار

یعنی هم آغوشی خواهد زان صنم — پیش ازان بوده به پیش او عدم
بعد هم آغوشی خواهد بوسه زان — که عدم بوده ازین پیشش بجان
همچنان جایع بخواهد نان را — که ندارد می بگردد جا بجا
تشنه را چون آب نبود بالضرور — می بگردد بهر آب آن دور دور
زین همه امثال دانستی دلا — عشق بر معدوم باشد دائما
می شود موجود معدوم آن زمان — هست آن ورزش مسلم بیگمان
زین همه امثال من صافی تر است — هین که معشوق عدم وافی تر است
بهر آن در ذیل این شیخ هدی — بین چه خوش گوید ز روی ابتدا
بر عدم تو حرفها بین با بیان — دان سوادش حیرت سودائیان
هستها را سوی پس افگنده اند — نیستی را طالب اند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا — نیست غیر از نیستی ای با خدا
چون انیس طبع تو آن نیستی است — از فنا و نیست این پرهیز چیست

چون ز مرده زنده بیرون می کشد
هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می کشد
نفس زنده سوی مرگی می تنند
مرده شو تا مخرج الحی صمد

زندهٔ زین مرده بیرون آورد

بین بقرآن یخرج الحی از صمد — مرده از زنده همی بیرون کشد
بیضه را از مرغ زنده آورد — هم ز بیضه مرغ ذی جان میکشد
ای سعید کامگار روزگار — سر ز خواب غفلت ای دانا برار
نفس تو مرده است تا کی مردگی — آوخ ازین ورزش بد زندگی
آفتاب تو بزیر میغ هست — تو همی گردی چو دیوان مست مست
نور نفست هست محجوب غرور — تو شکوری وضع تو آمد کفور
نفس را کش گر کشی ای پهلوان — از تو زاید پهلوانی با توان
نفس خود را مرده سازی کامگار — زندهٔ جاوید گردی برقرار
مخرج الحی الصمد از مرده ات — زنده بیرون آرد ای جان از سرت
مطمئنه می شود نفس آن زمان — می رهد ز آمارگی چون کاملان
از حیات جاودانی سرفراز — می شود آن اهل حق زین سوز و ساز

صاحب امان [۱۲]

حاکمی بر صورت بی اختیار
هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را
تا برد بگرفته گوشش زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد

اختیارش را کمند او کند

بیش ازین اشعار اندر داستان
بود از جبر و قدر هر دو بیان

واندرین اشعار بنماید بما
ز اختیار خلق و خالق فرق را

بر دو صورت سر این معنی بدان
وارهی تا از خطای مردمان

هست انسان را حکومت اقتدار
غالباً بر صورت بے اختیار

تیرکش را اختیاری دان به تیر
ہمچنین شمشیر زن بر سیف چیر

بر جمادات اختیارشان بود
قدرت شان بر سر بیجان بود

ہمچو آہن گر و مثلش اہل کار
بر ہمہ آلات دارد اختیار

زید ہم مثل خودش را حاکم است
لیک بر آن کانکه باشد زیر دست

زیر دستیش بماند چون جماد
قدرتش بی اختیاران دست داد

وجه دوم اختیار آدمی
منحصر باشد به آلاتش ہمی

اختیار و قدرت رب العباد
ہست بر ذی اختیار و ہم جماد

قدرت رب را تو کامل دان و تام
قدرت مخلوق باشد جمله خام

قدرت رب عاجز آلات نی
اختیارش را بهر آدات نے

بلکه بے ہیچ آلت آن رب قدیر
میکند انسان به صنع او اسیر

یعنی انسان اختیار خود ز کید
میکند دزدی و گردد بند و قید

میکند بر اختیار خویش خون
در قصاصش کشته می گردد زبون

بین چه میگوید در اینجا آن ولی
سر حق از ذات او شد منجلی

نادراً باشد که چندین اختیار
ساجد آید ز اختیارش بنده وار

ای عجب گز اختیارات عباد
سر به پیش اختیار حق نهاد

یعنی بنده با ہمه آن اختیار
ہست عاجز پیش حق آید و ستدار

بین که پیش از این جلال الدین ما
می بفرماید درین معنی کذا (چنین ۱۲)

قدرت تو جمادات از نبرد
کے جمادی را از انها نفی کرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان
نفی نکند اختیاری را از آن

باوجود حکم و قدرت کان ترا است
بر جمادی ظاهراً بی کم و کاست

از جمادیت نبردی اش مگر
حک نکردی جوہر ذاتش مگر

ہمچنین دان غلبه آن کردگار
بر تو نکند از تو نفی اختیار

انبیا و اولیا با آن توان
عظمت و قدرت که دارند آن نهان

روبروی قدرت آن ذو الجلال
عاجز اند و ناتوان اشکسته بال

زین شعار کثر نفسی های شان
اختیارشان نگردد رایگان

بلکه زاید می شود آن اختیار
اندرین داب بزرگان آشکار

ہمچنان آن قدرت تو بر حجر
از جمادیت نبرده اش مگر

سطوت حق بر توان اولیا
قدرت شان را نه زائل کرد الا (جبردار ۱۲)

تا نخوانی لا و الا الله را

تا نیابی منہج این راہ را

خواندن چہ بود یقین آوردن است — از سر معنی بہ کنہش مست مست
یعنی تا وقتیکہ این ہستی تو — نفی نکنی وز ثبات وجہ او
کی رسی اندر قرار مؤمنین — کی سرفراز آئی پیش کاملین
ہستی موہوم تو ہستی اوست — اوست اندر جان و دل رگہا و پوست
وہم غیریت کہ با تو در دل است — جان پاکت را چو سمّ قاتل است
وہم تو بر تو حجاب آمد ترا — ۱۲۰۰ — از لقای حضرت رب العلا
این وجودِ تو وجودِ حق بود — لَا وَ اِلَّا اللہ ہمین تلقین کند
گفت بہر شرح این راز صفا — داستان عاشق و معشوق را
عاشق شیرین ادا پروانہ اش — داد جان بر امر آن معشوقہ اش
حاصلش از مرگ مرگ اختیار — ہست آنچہ از پیش مرگ اضطرار
نیست مرگ اختیاری غیر ازین — فارغ آئی تو ز کبر و آز و کین
ہمچو میت شو چو مردان باخبر — زندہ گردی با وجود حق مگر
اندرین مقصد شہ ملای روم — بین چہ فرمود است آن بحر علوم
گر بمیری زندگی یابی تمام — نام نیکو تو بماند تا قیام
من سر ہر ماہ ۳ روز ای صنم — بیگمان باید کہ دیوانہ شوم
بین کہ امروز اوّل آن روزہ ہست — روز پیروز یست نی ہر روزہ ہست

ہست این اشعار شیرین جان نواز — در بیان عشق محمود و ایاز
پوستین و چارقِ او را بیان — قصۂ آوردہ در این داستان
باشد از محمود شہ اینجا مراد — از جناب حضرت رب العباد
از جناب مصطفی خیر الورا — از ایاز آمد کنایت بالوفا
وجہ نسبت در وجوہ داستان — بین چہ خوش پیدا است از وضع بیان
ای چنانکہ شاہ محمود از علو — با وجود آنکہ بودش صد غلو
قدرت و مکنت کہ بودش در کمال — فر سلطانی جلال و ہم جمال
بود عاشق بر غلامش از نیاز — پیش عشقش گم نہادہ راہِ ناز
جز ایاز و جز سر مردی او — بیخبر بودہ مگر از زنگ و بو
ہمچنان آن ذو الجلال و الکرم — با وجود مجد و تنزیہش عَلَم
عاشق محبوب یعنی مصطفی — بود از شان تعشق در صفا
عاشقانہ از جناب رب پاک — خوش خطاب آمد اَنا اَطْلُبُ رِضَاكَ
قِسْ عَلٰی ہٰذَا رَسُوْلِ کردگار — احمد فرّخ قدم عالی تبار
مجمع اوصاف حقّی بود او — از صفات حق ہمہ بگرفتہ خو

صَلِّ یَا رَبِّ عَلٰی خَیْرِ الْوَرَا
اَجْزِہٖ خَیْرًا اِلٰی یَوْمِ اللِّقَا

بود حق را عبد مسکین از گداز — پیش آن محمود شہ مثل ایاز

باوجود شان محبوبی که داشت ... عاشقیش را علم برمی فراست

روز و شب عجز و نیازش می نمود ... در طریق حق گدا ورش می نمود

هست در این داستان از روی عین ... شرح عشق و عاشقی از جانبین

درمیان ذکر این آن شیخ چون ... خویش را گوید منم ز اهل جنون

هست دستور جنون هر ماه عام ... می شود طغیان سه روزه ای همام

ذکر عشق اینجا بود از مه مراد ... شعر مولنا ببین زان مَا يُرَادُ (اراده کرده شده ۱۲)

هر دلی را که سر آن شه بود ... دمبدم او را سر این مه بود

باخبر گردید زان پس آن ولی ... می بفرماید سر روشن دلی

بین که امروز اول سه روزه است ... روز پیروزیست نی هر روزه است

قصه محمود و اوصاف ایاز ... چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زان که پیلم دید هندوستان بخواب ... از خراج امید برده شد خراب

یعنی از یاد مبارک داستان ... غالب آمد مستی عشق آن چنان

هستی موهوم متکلم مگر ... شده ویران و برباد و تبر

برده ویران نمی باشد خراج ... از گدایان شه نبردارد خراج

پس خراج دیه ویران ای سخن (تفسیری ۱۲) ... از سخن آور نباید داشتن

زین جهت فرمود آن عالی مقام ... اندرین معنی چه شعری خوش پیام

كَيْفَ يَأْتِي النَّظْمُ لِي وَالْقَافِيَهْ

بَعْدَ مَا ضَاعَتْ أُصُولُ الْعَافِيَهْ

مَا جُنُونٌ وَاحِدٌ لِي فِي الشُّجُونِ

بَلْ جُنُونٌ فِي جُنُونٍ فِي جُنُونٍ

پوستین و چارق از ذات ایاز ... چیست میدانی ازان مقصود باز

یا داز هستی موهوم خود است ... غره بر هستی و مال و جه بد است (مخفف بدتر ۱۲)

پس غرور مال و هستی احمقی ست ... برتر از این جمله کیش عاشقی ست

با محمد بود عشق پاک جفت

بهر عشق او را خدا لولاک گفت

گفت حق در شان احمد شکار ... آیت لولاک با عز و وقار

چون محمد هست محمود ازل ... گفت حقش ای توفیق لم یزل

بهر استدلال شعرا ولین ... گفت این اشعار مولنا ببین

منتهی در عشق چون او بود فرد ... مر ورا از انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را ... کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی ... تا علو عشق را فهمی کنی

در خرد جبر از قدر رسوا است

زانکه جبری حس خود را منکر است

منکر حس نیست این مرد قدر

فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل

درجواب مومن سنی است هیں
کفر جبری رست نسبت بعد ازاں
قصد مولنا بیان است از سری
یعنی قدریه همیں دانند وا
هست اندر اختیار ما مدام
جبریه گویند مایان ز اضطرار
جملهٔ افعال مایان بیگمان
اهل سنت آنکه حزب الله اند
اعتقادشان بود اینک بشر
ز اعتبار ارتکاب فعلها
همبریں فرماید آن قدسی مقر
لیک قدریه ز جبریه چهار
شنعت قدریه فی جزاین خطا
شر بعالم بی ارادت سرنهاد

جمله این ابیات آن رحمت قریں
هم ثبوت اختیار بندگان
ز اختلاف و رجح یک بردیگری
که بوند افعال ما مخلوق ما
قبح و شر بی قصد آن رب انام
چوب و سنگیم ازنهاد اختیار
ز اختیار رب بود اندر نهان
زین دو کس بالاتر اند و سودمند
هست مجبور از ره تکوین مگر
عبد مختار است بیشک ای فتا
قدریه و جبریه ضال اند اگر
شد مرجح در نظر از روی کار
خالق افعال داند بنده را
عجز حق لازم شود زین اعتقاد

شنعت بدی ۱۲

مذهب جبری بجهل و سفه رب
گریه بینی از خرد ای نیک خو
گر تو بر قدری بغور آری نظر
خالق افعال داند بنده را
قبح و شر را بلکه می گویند صاف
نزدشان باشد مشیت بر دو طور
امتحان هست تفویضی بدان
هست قصری بر خلاف آن امور
حاصل آمد زین دو قول لپت لپت
قدرت محسوس خود را جبریان
دانکه قدری فعل خود را فعل ذات
گوئیا قدری کند اقرار دود
وآنکه جبری نار را بیند بجان

گشت مبتنی شد ز قدری بی ادب
جهل با حق بد بود از جهل او
عجز ناید هم با یمانش مگر
از خداوند کریم ذو العلا
بر مراد حق نباشد بی خلاف
هست تفویضی و قصری بیں بغور
می نیاید عجز حق زاں رومیاں
عجز حق شد گرچه شد از وی صدور
در خرد جبر از قدر رسواتر است
هست از راه عقیدت منکر اں
می نداند نبود ان از حسیات
منکر نار است از راه جحود
منکر محسوس شد ای زدخال

بنتی



تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر زاں پس که بعد از لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت



زفت سخت ۱۲

این دو شعر اندر جزای عاشقاں	هست از حق حق بلاریب و گماں
عاشقاں حضرت حق را جزا	حق بود از حق بتوقیر عطا
زین جهت فرمود مولنا جلال	پیش این اشعار در عین کمال
عاشقاں را شادمانی و غم اوست	دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود	عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آں شعله است کو چوں برفروخت	هرچه جز معشوق کلی پاک سوخت
نکته گویم در اینجا معنوی	معنی ایماں بایقاں بشنوی
تیغ لا در کلمه بر غیر حق است	قتل غیر حق کنی ای حق پرست
نفی لا اسم و خبر خواهد مدام	نفی انکاری است در طی کلام
لا اله اسم باشد معتبر	هست غیر الله مر آں را خبر
غیر شد مسلوب از منکور داں	لَا اِلٰهَ را تو اِلَّا الله بخواں
غیرت رفت شد عینت آمد عیاں	حق در آمد رفت باطل زمیاں
گر نباشد اینچنین ای دلفروز	ارتفاع دو نقیض آید چو روز
زین جهت آں منهل عرفاں بخواند	در نگر زاں پس که بعد از لا چه ماند
ماند اِلَّا الله اثبات است آں	جمله باقی رفت نفی است ای جواں
کلمه استثنائی است اندر کلام	نفی و اثبات است استثنا مدام
گشت نازل کلمه طیب مگر	بهر رد کلمه بد سر بسر

مشرکان در شرک و ردت بوده اند	غیر را در عین حق جامی دهند
نیست واقع جمله این مزعوم شاں	زعم شاں بد باشد و باشد هواں
حق همی گوید که غیرم نیست نیست	عین اشیا ام بغیرم غیر کیست

طالب اوئی نگردد طالبت
چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ئی مرده شو شوید ترا
طالبی کے مطلبت جوید ترا
اندریں بحث از خرد ره بین بدے
فخر رازی راز دار دیں بدے

تا تو هستی طالب هستی خویش	کی خدا باشد طلبگار ای پریش
در فنای خویشتن ای دل بقاست	بےخودی چه بود دنیا ای وی خداست
نیستی را اختیار آری دلا	خود شو مطلوب طالب از صفا
تا که انساں زنده باشد مرده شو	کی وراشوید بگو ای نیکخو
گر بمیرد زندگانش بی خلاف	می کنند شش جمله شاں پاک و صاف
همچنیں از بعد مرگ اختیار	زنده گرداند ترا پروردگار
زنده جاوید گردی بی فسوں	گوئی اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ
مرگ اندر زندگی لیک ای جواں	بس محال است از محال ناکساں

شمع نفس گل شدن منطفی شدن چراغ ۱۲

فخر رازی با همه علم و بلوغ
بود از نور محبت بی فروغ
بود اندر علم عقلی صدر کل
لیک بوده شمع حقانیتش گل
خار راهش گشت ابلیس لعین
می شد اندر قعر دوزخ جاگزین
گر نه نجم الدین ورا دریافتی
کار عقبی آه ابتر یافتی
رفت از ایمان زاحسان دور ماند
۱۳۰ از شهود جان جان بی نور ماند

انتخاب دفتر ششم ٦

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا
در بامر حق بخواهی آن رواست
اینچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماید چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد چه کفر از بهر اوست

[illegible]

بیت اول هست در ترک سوال
زانکه در ترکش بود خیر رجال
هست نفع ترک در شعر دگر
آن کفالت باشد از خیر بشر

بهر جنت بهر دیدار خدا
از برای تارکش روز جزا
دفع دخل این معما هست فاش
در سوم بیت از ره حسن تلاش
گر کسی گوید براه ادعا
از خدا گر دد سوالی در دعا
هین که وای گشت محروم از نوال
زانکه منع آمد بشرع ما سوال
در جواب این شعر این مولای ماست
ور بامر حق بخواهی آن رواست
چون دعا از حکم ادْعُونِي بود
امر آن بر ما ز بیچونی بود
امر چون باشد ز حکم ایزدی
نیک باشد گر بصورت شد بدی
آنکه مذموم است در ظاهر جهاد
زانکه در وی هست هین قتل عباد
لیک چون از حکم ایزد هست آن
بد نباشد نیکتر باشد عیان
آنکه فرموده ولی خیز دوست
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
گر مسلمانی ز خوف جان خود
کفر راند بر زبان ایمان بود
گفت حق هر کس که وقت خوف جان
کفر از اکراه آرد نی زیان
کفر اکراهی با ایمان نی ضرر
بین تو در اخبار احمد این خبر
ای ندانی اکثر اصحاب رسول
کفر اکراهی نمودندی قبول
آنکه عمار بن یاسر چون جفا
دید از کفار بد دین ناسزا
کفر اکراهی بیاورد آن زمان
پیش آن کفار بد دین بر زبان
شکوه اش کردند پیش مصطفی
کرد عمار از ره ایمان خطا

ازمسلمانی گذشت آن مرد دیں
گشت کافر پیش روی کافریں

مصطفی فرمود عمار این چنیں
نیست بلکہ ہست مسلم اہل دیں

ہست اندر گوشتش ایماں مگر
بسکہ بر آمیختہ بیں سر بسر

آمدہ عمار پیش مصطفےٰ
باسرشک چشم نالاں از جفا

اشک او را پاک از یدّ می نمود
نی زیاں کر دی تو کردی بلکہ سود

کفر بلکہ شرک ہم ایماں بود
چوں ز بہر حضرت یزداں بود

اعتراف عبدیت بہر رسول
شرک باشد پیش اعیاں قبول

چوں بامر حق بود ایماں بود
یاد دار ایں نکتہ سرّ جاں بود

پس ز نقش لفظہای مثنوی
صورتش ضال است ہادی مثنوی

ور نبی فرمود کین قرآن و دل
ہادی بعضی و بعضی را مضل

ہست ایں اشعار در شرح خبر
اِنَّ لِلّٰہِ شَرَابًا کن نظر

یعنی فرمودہ رسول مجتبیٰ
کہ بہ پیش حق بود مَی از صفا

آں مہیا ہست بہر دوستاں
دوستان حق خدا را عاشقاں

چوں خورندش مست بی خود می شوند
مست گشتہ سوی حق توبہ کنند

آں امیر ترک عالی خانداں
مست شد بر قول مطرب یکزماں

ی مراد از جز حرف ایہ ہست کہ در شعر بالا ذکر یافت شادابی ہست محمد عطاء الحق ابو الخیر عفی عنہ

بسکہ مطرب در ہمہ گفت و شنود
ایں ندانم آں ندانم می سرود

حاصل آں جملہ طور مار کلام
غور کن از شعر آں شیخ ہمام

مطرب جاں مونس مستاں بود
نقل قوت و قوت مست آں بود

مطرب ایشاں را سوی مستی کشد
باز مستی از دم مطرب چشد

اندریں ابیات باشد انتقال
نسبت مطرب بسوی بسط و حال

یعنی از ظاہر بسوی معنوی
نقل سازد مطرب از عزم قوی

مطرب باطن چہ باشد یعنی جان
یا کہ باشد در حقیقت جان جان

بشنو از من معنی ایں ماجرا
سر پا کان است از راہ صفا

حق تعالی مونس مستاں بود
جان مستان را ز حق فیضان بود

چوں ز مطرب بشنوند آوازہا
از خدا دارند سوز و سازہا

در طرب آید ازیں رو جانِ شاں
عید رمضان ہست صوت شان بجاں

مستی آمد بر دو قسم ای ہوشیار
مستی جاں مستی تن یاد دار

غور کن مضمون بیت ماسبق
آنکہ فرمودست صدر اہل حق

مطرب ایشان را سوی مستی کشد
باز مستی از دم مطرب چشد

مصرع اول بود مستی جاں
از دگر مستی تن باشد عیاں

ہست انساں ممتزج از جان و تن
ہر دو مستی می شود از وی علن

گاہ در جاں عشق جوشش می زند
طالب قوال ظاہر می شود

قضیهٔ مستی تن گرد دو را — گاهی از ترکیب انسانی بجا
نفس باشد مثل جسم اید و ستدا — جان بود معنی به پیش اهل کار
هر یکی دارد اثر در حد خویش — هر یکی راهست وصف خود به پیش
بهر آن بشنو ز راز معنوی — لفظ و معنی هست اندر مثنوی
صورت ضال است لفظش ظاهرا — معنیش هادی است بر راه صفا
همچو از قرآن بسا از ره شدند — هم بسا زان راه حق را یافتند
همچنین این مثنوی معنوی — ضال هادی شد براه معنوی
بهر این گفتند یاران در سبق — مستی جان را شراب پاک حق
مطرب جان را نظر دار ند از آن — سوی حق در می کشد مستی جان
مستی تن را شراب حق ببین — همدرین گفته است آن رحمت قرین
آن شراب حق بدان مطرب برد — دین شراب تن ازین مطرب چرد
یعنی بر قوال ظاهر تن بهم — می رود آن مقتضا لیش هست هم
هر یکی بر مقتضای خویشتن — می کشد جان جان و تن برحد تن

چون ز حد شد می ندانم از شگفت
ترک ما را زین حرار دل گرفت
بر جهید آن ترک دبوسی کشید
تا علیها بر سر مطرب رسید

مطربی در بزم امیر ترک هین — این غزل میخواند با صوت حزین
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم — وزین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم
میر مخمور است مست جان ز سر — هست مطرب مست تن ای باخبر
جان عاشق از شراب ایزدی — محو هست مطلق است از بیخودی
وا ز نفی ماسوی کاره شده — بر سر قوال دبوسی زده
خواست تا بحث ورا از سر دو نیم — گفت پس آن فارغ از امید و بیم
ای عجب کین نیستی از من جدا — می ندانم من کجایم تو کجا
گفت این تکرار بیحد و مرش — کوفت طبعم را بگو بم من سرش
قلتبانا می ندانم گه مخور — ور نمیدانی بزن مقصود بر
مقصدش این بود نفی ماسوی — پس چه حاصل زانکه نفی است ای فتا
گر تو لا را لا کنی خود لاست آن — نفی لا باشد شعار ابلهان
آنچه هست مطلق است اورا بگو — هستی هست است بس کار نکو
از علیها گر تو پرسی حاصلش — بشنو از من آنکه گفتا قائلش
ماوراءالنهر اندر مردمان — در مدارس روز تعطیلات آن
جمله شاگردان پئی لهو و فراج — مدرسه را خویش سازند افتتاح
ابلهی را صدر مجلس می کنند — بر سرش دستار استادی نهند
جمله شاگردان بگردا گرد آن — مبحثی از مضحکه آرند از آن

چو به بحثی در نیاید اوستاد — می بپرسند از علیها شاد شاد
هان ضمیرش کیست و مرجع کجاست — باز گو با ما بهر چه هست راست
چون نیاید در جواب آن جمله ناس — می زنندش می کشد از تن لباس
باز دستارش ز سر بر می کنند — در ره خاک هوانش می زنند
اندریں قصه علیها هم همیں است — ترک و مطرب را اشارت دان ازیں است
ترک بر مطرب بزد از خشم چوں — چوں علیها گشت آں قصه نموں

از سوی معراج آمد مصطفیٰ
چو بلالش حبذا تی حبذا

هست اندر قصهٔ حضرت بلال — شعر بالا در بیان حسن حال
قبل ایں بیت است دو بیت دگر — از مقالات بلال خوش سیر
تن به پیش زخم خار آں جهود — جان من مست و خراب آں ودود
بوی جانِ سوی جانم می رسد — بوی یار مهربانم می رسد
رجعی [آمدن ۱۲] آن رسول ذو الجلال — می دهد تشبیه اینانش بلال
بوی یار آنکه تجلی خدا است — رجعت از معراج احمد را بجاست
مصرع ثانی ز اول باز بین — آنکه فرموده امیر مرسلین
حبذا گفتا بلالش را ز خویش — مر ترا دیدم بجنت پیش پیش
صوت نعلینش شنیدم از امین — باز پرسیدم که صوت کیست این

گفت باشد ایں بلال از مصطفیٰ — از برای نفل [تهجد ۱۲] شب گشته بپا
حبذا فرمود احمد بر بلال — زانکه رجعت کرد از راه کمال
صَلِّ یَا رَبِّ اِلٰی یَوْمِ الْقِیَامْ — بر محمد بر بلالش بر تمام

چون بود آں چوں که از چونی رهید
در حیاتستان بی چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان
گرد خوانش جمله شیران چوں سگان
او ز بی چونی دهد شان استخوان
در جنابت تن زن ایں سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام
تو بریں مصحف منه کف ای غلام

حسب مضمون حدیث مصطفیٰ — در حق عیسیٰ است ایں اشعار ها
گفت احمد در حق عیسیٰ نبیؑ — سرّے از اسرار الطاف خفی
گر بُدی [مخفف بودی ۱۲] افزوں یقینش بیگماں — در هوا رفتی مگر عیسیٰ چو جاں
ربط ایں از قول سابق ایں بود — گوش کن از من تو فیضان صمد
پیش ازیں ذکر عبادت مصطفیٰ — بود از بهر بلال با صفا
بود آن یار نبیؐ در اصطبل — از امیرے عاجز از درد علیل

مصطفی دیدش که هست او خسته حال   گفت چونی زین علالت ای بلال
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب   که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل چرد   آب بر سر بنهدش خوش می برد
همچو عیسیٰ بر سرش گیرد فرات   کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی   خود هوا ایش مرکب هامون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم   در شب معراج مستصحب شدم
قول اول آنکه فرموده رسول   درحق عیسیٰ ز ایقان وصول
فرق رتبتهاست زان قول اتم   در یقین انبیای محترم
نی که بر نقصان عیسیٰ باشد آن   قول احمد سید انسان و جان
روزی اصحاب رسول کردگار   شرف عیسیٰ می بکردند آشکار
یعنی عیسیٰ می شدی [می رفتی] بر روی آب   بی تکلف همچو مایان بر تراب [خاک ۱۲]
آب غرقش می نکردی هیچگاه   بود عیسیٰ صاحب عزم و پناه
مصطفی بشنید چون آنها کلام   گفت از راه یقین خیر الانام
گر همی بودی یقین او زیاد   می شدی [می رفتی] بی شبه آن بر روی باد
چون هوا نسبت بآب آمد لطیف   آب را نسبت بباد آمد کثیف
مشکل آمد بر هوا راکب شدن   این بود ظاهر به پیش ذوفطن
چون یقینم بود از عیسیٰ فزون   بر هوا رفتم بمعراج از سکون

گر یقین عیسوی افزون بدے   همچو من بر باد او راکب شدی
حاصل ابیات مرقوم الصدر   هست گفتار بلال خوش سیر
در بیان حب و عشق مصطفی   می سراید نغمهٔ شیرین ادا
یعنی چون باشد خود آن شوریده خواب   که در آید در دهانش آفتاب
یعنی حالش چون بود ای مصطفیٰ   مست صهبای الست آید بجا
بود حال او به بیت اولین   بین چه خوش گفته بعزم کاملین
چون بود آن چون که از چونی رهید   در حیاتستان بیچونی رسید
هست استفهام تا اینجا مگر   بین به ثانی حال شورش [شور او] سر بسر
گشت چون بخش اندر لامکان   گرد خوانش جمله شیران چون سگان
یعنی آنکه گشت فانی از خودی   در رسیده در حریم ایزدی
این خودی باشد حجاب راه حق   مانع انوار بر درگاه حق
چون خودی را در خدا فانی کند   بر سریر قدس سلطانی کند
چونکه آن چونی به بی چونی رسد   چونیان را نور بخشد از صمد
دیگران را فیض بخش از لامکان   باشد از اسرار آن از راه جان
ناقصان را در رهش کامل کند   طالب حق را بحق واصل کند
گرد خوان آن عزیز کردگار   چون سگان بر لقمهٔ او خواستگار
او به بیچونی ذات ذوالجلال   استخوانی میدهد شان از نوال

آنکه دنیادار چوں شیران وشند	ہمچو شیران عز و شہرت داشتند
نعمت دنیا دہد شاں را اگر	پیش خود ندہد رہے اندر حضر
زانکہ ہیچو نی چو مصحف ہست پاک	کی رسد آنجا ز لوث ایں بند خاک
اہل دنیا چوں سگ ناپاک اند	قابل مَس کتاب حق نیند
زاں جہت فرمود آں قدسی مقال	صدر بزم عاشقاں وجد و حال
تا ز چونی غسل ناری تو تمام	تو بریں مصحف منہ کف ای غلام

پس قیامت شو قیامت را ببیں
دیدن ہر چیز را شرط است ایں

چوں بود دار غرور اینک جہاں	بینی بر عکس حقیقت شی دراں
چوں قیامت ہست مرآت ای عزیز	بینی بر اصل حقیقت جملہ چیز
بر دو نفخہ صور می گیرد قیام	آں قیامت یعنی روز انتقام
نفخۂ اول دمد چوں ای پسر	جملہ احیا مردہ گردد سر بسر
نفخۂ دوم دمد چوں بعد زاں	زندہ خواہد گشت جملہ مردگاں
آں قیامت چیست ای روز بیں	آں بقا بعد فنا باشد یقیں
بر دو قسم آمد فنا ای ہوشیار	اضطراری ہست دیگر اختیار
آں فنا ر اضطراری چیست ہیں	ہست آں موت موجل ہمگیں
دیگر آں باشد فنا ر اختیار	ہست آں تبدیل آز د کبر و عار

کینہ و بغض و حسد کذب و عمل	از صفات نیک در سازی بدل
ہمچو تسلیم و رضا صبر و حیا	شکر و اعطا و توکل اہتدا
ہست زیں تبدیل انساں بیگماں	زندۂ مردہ دریں عالم بجاں
بہر مرگ اختیاری اینچنیں	مصطفیٰ فرمود موتو[1] بالیقیں
طالباں حق اگر وصل خدا	بس ہمی خواہند از راہ صفا
اختیار آرند مرگ اختیار	پیش مرگ اضطراری ہوشیار
چوں فنا گر دید احمد شد بقا	خود قیامت شد قیامت دیدوا[2]
زیں جہت باشد وجود پاک آں	شان کبرای قیامت بیگماں
دیگراں آں شان صغرا بر قیام	زیر ظل صدر پاکاں تا دوام
ہم قیامت گشتن سالک بداں	فوز بر حق الیقین است ایجواں
تا قیامت را مشاہد گردد او	جملہ شی را می بہ بیند ہو بہو
تا کہ انساں از خودی خود نمرد	ہستی نور از پیش حق نبرد
ہم قیامت گشتنش دشوار ہست	ہم قیامت دیدنش دشوار ہست
جز بسر حق الیقین سر سخن	ہست پیش نکتہ داں چوں لم یکن
فہم چوں گردد در آتش ہمچو نار	ہست دعوای انا النار از شعار
از صفات فانیہ فانی شدن	در صفات باقیہ باقی شدن
ایں ولادت ثانیہ از اولیا است	ہست ایں تبدیل از اصحاب راست

[1] موتوا قبل ان تموتوا

چون که دانستی تو این شرح و بیان * باز تصدیقش ز مولانا بخوان
گفت مولانای رومی هم برین * نغز شعر از اوج معنی این چنین
تا نه گشته اختران ماهنهان * و آنکه پنهان است خورشید جهان
یعنی مادامیکه اختر های ما * از حواس و قوت تنهای ما
مخفی و باطل نگشته جمله گی * همچو میت بی حس از گردند گی
هست خورشید جهان ذات خدا * مختفی از ما ز غفلت های ما
باز فرموده ولی محترم * حضرت ملای رومی ذی کرم
با حجابت باید ای ذولباب * مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگ که در گوری روی * مرگ تبدیلی که در نوری روی
هر که خواهد کو ببیند بر زمین * مرده که میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین * شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را * تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد * زانکه حل شد در فنای حل و عقد
یعنی ذات پاک صدر مرسلان * در فنا آسان و حل گشته بآن
در حضورش هر که آمد از خودی * مرده و حی شد از حیات ایزدی
آن قیامت دان حیات جاودان * بعد مرگ ای راشد روشن روان
پس تامل کن تو اشعار شریف * گفت مولانا ز اسرار لطیف

اشارت بحدیث من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

زاده ثانی است احمد در جهان * صد قیامت بود او اندر عیان
بهر این گفت آن رسول خوش پیام * رمز موتوا قبل مرگ از رمز تام
همچنانکه مرده ام من قبل موت * زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین * دیدن هر چیز را شرط است این
عقل گردی عقل را دانی کمال * عشق گردی عشق را بینی جمال
حاصل گفتار آن فرخ پیام * چیست میدانی تو زین وضع کلام
قرب حق جز غیبت تو ای جوان * کی میسر آیدت غِب عنک الآن
در بقای تست حرمان از حضور * در فنای تو بود نور و سرور
تو فنا شو تو فنا شو تو فنا * از حیات ایزدی یابی بقا
این فنا باشد قیامت بهر تو * زین فنا یابی ز ایمان رنگ و بو
در فنای تو بقای حق بود * از بقای حق تو یابی صد رشد
شعر مولانا ببین در مثنوی * هست جان مثنوی معنوی
تو مباش اصلا کمال این است و بس * تو در و گم شو وصال این است و بس

همچنین اجزای مستان وصال
حال از تمثال های حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان
چشم غائب گشته از نقش جهان

آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند / لاجرم مستور پرده ساده اند

عارفِ کرده زرهبانے سوال / توبزرگی یا که ریش تو بال
ربط این تمثیل از وجه بیان / داستانِ ماسبق را دان چنان
آنکه صبر و رنج کار سهل تر / نیست از صبر فراق سیمبر
آخر آن داستان گفتا چنین / فهم کن این شعر از فهم زرین
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانه عشق باز آن را بخوان
بعد ازین تمثیل می سازد بیان / عشق عاشقان تو زین نظمش بخوان
بار می اکنون تو ز هر جزوت مپرس / صد زبان دارند این اجزائی خرس [کهنه ۱۲]
روز و شب افسانه جویائے تو چیست / جزو جزو تو فسانه گوی تست
از بیان حال از بعدش بیان [چابک ۱۲] / میکند افسانه گوئی را عیان
حال جزو تن مشبّه به نمود / حالِ جزو ست وصلت را کشود
جمله کیفیّات آن را خوش بیان / کرده اندر شعرهای داستان
یعنی چون که غنچه و زهره دلا / می بجوشد از بهار نار [آتش] و ما [آب]
می بجوشد کف همون بیرون کند / همچنین از حق زمستان می چکد

می کند تصویر مرد حق بیان / در یه بیت ثانوی داستان
یعنی عارف را بدیدار جمال / گشته غائب [زائد ۱۲] فهم و چشمش ز خلال
می نتاند که بگوید از دهان / چشم نتوان دید محسوس جهان
زانکه چشمش کرد سیر غائبات / التفات آرد چسان بر این جهات
بیت ثانی بیت ثالث را دلیل / هست غوری کن تو ای مرد جلیل
ای برادر آن موالیدے که آن / هست از آثار مستی در نهان
موجبات حال و قال آمد تمام / نی که از اربع عناصر شد نظام
از عناصر هست مخلوق این بصر / کے توان دیدن بصیرت را بسر
آن موالید از تجلی حق است / لاجرم در غیب آن مستور هست
چشم ظاهر از عناصر ساختند / ۱۵۰۰ کی توان دیدن ز ظاهر غیب و بند
بعد ازان برخوان تو این اشعار را / خوش بفرموده است آن شیخ هدی
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدل اند بر سرّ وصال
هر دو گون حسنی لطیف مرتضیٰ / شاهد احیا و حشر ما مضیٰ
هست این تقریر مردان خدا / از مقامات صفا و اصطفا
عارف از خود مرده و فانی شده / از حیات حق وگر جانی شده
کرد حشر ما مضی چون کبریا / بر فنای او بقا داده عطا

چون فرو گیرد غمت گر چستی

زان دم نا امید کن داجستئی
کفیش از غصه منکر بجال
رابته انعامها را زان کمال
هر دمت گر نه بهار خرمی است
همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاشنت گل تن فکر تو همچون گلاب
منکر گل شد گلاب اینک حجاب

هست در اثبات نعمتهای حق — اندر اجزای بدن ما را بحق
بیں چه گفتا مولوی آن مرد چیت — جزو جزو تو فسانه گوی تست
در سر افسانه تمثال مثال — عارفان را داد اندر حال و قال
حال و قال عارفان در داروت — می شود ظاهر هر آنچه بر ذوات
بر همیں فرمود آن قدسی خرام — رحمة الله علیه بالدوام
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال — شاهد عدل اند بر سر وصال
حال و قال عارفاں گویا گواه — بر وصول و وصلت شان از آله
پیشتر زیں قطعه فرموده ولی — هست آن اسرار پاکان منجلی
حال رفت و ماند جزوت یادگار — یا از و وا پرس باخود یاد آر
یعنی ای سالک بانعام خدا — تو همی یابی به تن نشو و نما

رابتهٔ انعامهای ذوالجلال — می رسد بر تو پیاپے کل حال
ذره ذره از تو از انعام او — بسکه می دارد همیشه رنگ و بو
گر نه بودی بر تو بر تو فیضان وجود — کی شدی نام تو در دیوان بود
از نم جودش وجود کائنات — آبرو دار د بجست واجبات
جزو جزو تو ز انعام خدا — یافته در هر زمان نشو و نما
زاختلاط روح با تن ای سعید — غفلت از انعام حق آمد پدید
نفس از لذات جسمانی مگر — گشت از انعام ایزد بیخبر
غفلت آمد زین جهت در کار حق — کافر نعمت شد و شد در قلق
از ره چستی و چالاکی اگر — جستجو بکنی چو مردان باخبر
اعتراف نعمت رب العلا — جزو جزو جسم سازو بر ملا
هاشمی از راه حق دوری مگر — هاشمی از حسن جان کوری مگر
حق ترا پرورده از فضل و کرم — جزو جزوت هست مربوب نعم
وای زان احسان فراموش لئیم — نفس داری همیمهٔ نار جحیم
نعمت حق را فراموش آمده — چون دریں عالم سرهوش آمده
پنبهٔ غفلت ز گوش آور برون — توبه کن پر نور کن پس اندرون
یاد کن از نعمت و افضال حق — حق رسد تا باطل آید در زهق

عجل با آن نور شد قبله کرم

قبله بے آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت گز هوا آمد ضلال
هست اباحت گر خدا و ند جلال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
آن طرف که نور بے اندازه تافت

شد مریدی صادق اندر کام وگام
حلقهٔ در کوفت از شوق نهان
شد زنی بیرون زخانه طعنه زن
بعد ازان تشنیع شیخ آغاز کرد
بود او راسخ قدم در اعتقاد
هرچه نسبت تو به شیخم میکنی
در مطاعن گفت شیخ آن عجل هست
آن مریدش گفت اندر رد آن
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم
شیخ یعنی مظهر جامع بود
عجل اندر نور حق بود ے علم
قبلهٔ ما یعنی کعبه ای پسر

پیش شیخ بوالحسن عالی مقام
شیخ در خانه نبوده آن زمان
حال او پرسید از شهر و وطن
تا که گردد اعتقاد مرد سرد
زجر کردش گفت ای زن بدنهاد
آن توئی اندر زنان تو بد زنی
طالبانش همچو گوساله پرست
شیخ نوری دار داز حق بی گمان
قبلهٔ بی نور شد کفر و ضم
سینه اش از نور حق لامع بود
عجل گر دیدی مگر قبله کرم
گر بدی بی نور بودی کفر و ضر

بالضاد معجمه نقصان ۱۲

مُظہر الله هست قبله از صفا
مَظهر و مُظهر بود فیض قدم
گشت از روی تعبّد بهر ما
بر خلافش سجده ننمود ای جوان
بوالحسن فردی است از افراد حق
آن خلیفه بود حق را بے گمان
گر بصورت مظهر هادی بود
آن بود انسان کامل از کمال
ظاهر انسان کامل عابد است

هست مشهود اندر ان رب العلا
اندران بوده که شد قبله کرم
حکم سویش از جناب کبریا
گرچه موجود است رب در هر مکان
مظهر سرّ قدم آزاد حق
زانکه کامل بود اندر نفس و جان
در نهان مظهر با سرار صمد
مظهر شان الوهیت بحال
باطن خود را چو پیمان الست

آن حکیمی را که جان از بند تن
باز رست و شد روان اندر چمن
یاردان شد خود بسوی بادیه
همچو موش از زاویه در زاویه
دو لقب را او برین برد و نهاد
بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود
گر گلے را خار خواهد آن شود

آن حکیم آن بوعلی سینا بود — فلسفہ را ہست از وجہش رشد
مبتدا ہست آن حکیم اینجا مگر — بیت ثالث را بدانی تو خبر
آنکہ فرمود است مولانا جلال — رحمۃ اللہ علیہ بالکمال
دو لقب را او برین ہر دو نهاد — بہر فرق ای آفرین بر جانش باد
نفس حیوان را نهاده نام جان — گفت نفس ناطقہ را او روان
یعنی شیخ فلسفہ آن بوعلی — فلسفہ را ہست از د اصل جلی
مستحق آفرین شد زین سبب — نزد آن عالی نسب عالی حسب
با وجود این کمال بوعلی — مولوی شک دارد اندر وی جلی
ز اہل جنت ہست او یا ز اہل نار — زانکہ او از حشر جسمی داشت عار
ہر کہ منکر حشر جسمی را شد او — کافر آمد او بحق بے گفتگو
لیک چون اندر شفا (نام کتاب ۱۲) آن اوستاد — در بیان حشر دو قسمت نهاد
حشر جسمی شرع فرموده بیان — حشر روحی را کنون سازم عیان
پس ازین ظاہر رجوع معتقد — از پس انکار از حشر جسد
حق بداند آنچہ او بوده نہان — نیست بر ما نسبتش حکم و بیان
نیز گفتا ہست این عالم قدیم — بر تسلسل نسبت آدم قدیم
نیز ہست او منکر علم خدا — نسبت اجزای مادیات را
ہست این اسباب کفر بوعلی — شک ہمی دارد بدانش مولوی

فکر عقلی بو دنقد حاصلش — زان سبب از حق نموده غافلش
فکر عقلی با دم ایمان بود — فکر عقلی باد شمع جان بود
ای بسا زین فکر بر باطل شدند — دور از ایمان ز حق غافل شدند
صحبت مرشد شود توفیق حق — یار او باشد برضوان مستحق
بر ہمین فرمود اندر مثنوی — آن ولی حق جناب مولوی
بر ہمین گوید نگارنده فکر — کہ بکن ای بنده امعان نظر
آن ہمی خواہد کہ آہن کوب سرد — لیک ای پولاد بر داود کرد
ہست از پولاد طالب قصد آن — ہست از داؤد مرشد راه دان
آہن طالب بجز سندان و پیر — نرم نشود دست کن دامان پیر

فضل یزدان ہست فیض مرشدی — خدمت او ہست جملہ بجز ذی
چون کہ حرفی بر نتابد این وصال — واجب آمد کہ کنم کوتہ مقال
چون یکے حرفی فراق سین و بی است — خامشی اینجا اہم تر واجبی است
چون الف از خود فنا شد مکتنف — بی و سین از خود ہمی گوید الف

مارمیت اذ رمیت بی وی است
همچنین قال الله از ضمنش بجست
تا بود دارد ندارد او عمل
چون که فانی شد کند دفع علل

جمله این ابیات در اعجاز هو
گفت اندر ضمن معنی نکو
یعنی گفتا مولوی صدر کرام
از وجوه وجه در رو خرج شو
حاصل گفتار آن عالی مقام
یعنی میگوید که بسم اندر الف
وصل با و سین نگردی بهم
پس وجود مرد گویا ی رموز
واجب آمد بهر بطلان دوئی
چون که آن حرف الف در سین و با
پس خموشی هست اینجا واجبی
تا الف فانی شده در با و سین
مارمیت گرچه بی ذکر خداست

برزول باد مقهر الحال بود
کل شیٔ هالک الا وجهه
رحمت حق باد بر جانش مدام
چون الف در بسم در رو درج شو
جز فنای عبد نی شرف مقام
تا نگردد او بذات خود حذف
شد الف پنهان میانش لاجرم
موجب بیگانگی آمد بروز
که کند کونه مقالات خودی
[در ظاهر ۱۲]
بیگمان وجه فراق است و بدا
تا شود کشف خودی در بیخودی
هست فانی نیز باقی از قرین
قائلش را غیر حق دانی خطاست

الغرض مقصود مولانا جلال
کشف شد زین بیت بروجه کمال

تا بود دارد ندارد او عمل
چون که فانی شد کند دفع علل

یعنی تا وقتیکه بنده خویش را
باقی و موجود داند از لقا

ضَاعَ طَوْرُ الاَجْرِ فِیْ اِحْسَانِہٖ
حَلَّ نُقْصَانٌ لِفِیْ اِیْمَانِہٖ

چیست زاد اندر طریق آشنا
چون شود بنده فنا در راه حق
چون وجود احمدی اندر ندید
هست این رمز دقیق آشنا

نیستی و بیخودی باشد فنا
فعل او فعل خدا باشد بحق
نسبت رمی حجر بر خود کشید
فهم باید اندرین رمز صفا

چون شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوبه خشت زن تا خاک هست
میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند
خاک سازد بهر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر درکشند

بیشها از عین دریا سر کشند
بهر این گفت آن خداوند فرج
حدثوا عن بحرنا اذ لاحرج

زین سبق در صدر رشد معنوی — رسم گشته هست قرآن مثنوی
مثنوی را همچو قرآن گفته اند — در بیان امر و نهی و رمز و پند
گفت حق در وصف قرآن در قدم — وصف قرآن را اگر خواهی رقم
هر شجر گردد قلم دریا مداد — هم نگردد وصف قرآن بالمراد
برهمین میگوید آن عالیجناب — ۱۶۰۰ — یعنی مولنای رومی مستطاب

قدس الله الکریم سره
عظم الله العظیم بره

چارچوب خشت زن را نابقاست — یعنی تا که دور این عالم بپاست
بیگمان تقطیع شعر مثنوی — حاصل آید بر صراط مستوی
پس ازین ظاهر شد از وضع کلام — سر آن باقی ست تا دور قیام
دورهٔ دوران بگردد چون تمام — صبح فیض مثنوی آید بشام
بهر دفعش گفت آن عالی سند — چون نماند خاک و بودش جف کند
بحر (دریا ۱۲) عشق آید بجوش و کف کند — هم زمین زان گفت گر پیدا شود
بر فراز آن زمین معنوی — سر شود تقطیع شعر مثنوی

یوم تبدل الارض غیر الارض بین — هست آن تبدیل اندر یوم دین
چون شود قایم قیامت بخیط — بدل گردد ارض از ارض دگر
مثنوی دریای اسرار صفات — مثنوی جان بخش جان اولیاست
جسم از فیضش چو جان در این جهانست — اندران عالم مفیض جان جانست
جسم را باشد مربی مثنوی — اندرین عالم ز فیض معنوی
اندران عالم بروح کاملان — تا ابد فیضان او ماند روان
الغرض فیضان آن عالی کتاب — دائما باشد نصیب شیخ و شاب
این جهان ماند نماند یا جهان — هست فیض مثنوی گنج روان

باز گرد از بحر رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک است به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گردد با هم عقل آشنا
عقل زان بازی همی یابد صبی
گرچه با عقل است در ظاهر ابی

حاصل اشعار این است ای وسام — گوش کن از هاشمی عطر کلام
فکر گرچه اندر اسرار خدا — خامشی میخواهد از کشف جفا
لیک چون در دار دنیا ای عزیز — کار با طفلان بود دور از تمیز

بهر طفلاں شغل لعبت او فوقست کسب شاں چوں جملہ عزم احمق ست
پس ز دریای حقیقت بهر شان رو بگردانیده صرف خشک ران
صرف خشکی لایق طفلان بود غیر آں نتواں بایشاں حرف زد
می تواند شد ازیں لهو و لعب می تواند شد ازیں شر الکسب
اندک اندک پی برند از بحر دی نیک بشناسند نیکی از بدی
چست طفلاں مردم این داوری حرف خشکی گفتگوی ظاهری
هم ازیں بازیچه و لا به مگر کار طفلاں رنگ گیرد از هنر
چوں شود از عقل آنها آشنا کارها سازند از فهم رسا
پس عجب نبود که از راه مجاز از حقیقت باز یابند امتیاز
عقل دنیا عقل دیں آموزدش شمع بینش پیش رو افروزدش
نقد دانش حاصل آید مرورا آشنا گردد بدریای بقا
گرچه خاموشی ز اسرار کرام خوش بود از کشف آں بر روی عام
لیک چوں طفلاں ز طفلی می‌رهند کار دنیا را چو دنیا می‌کنند
لیک چوں عامی کس از عقل صواب می کند اسباب خیرات اکتساب
ایں همه از راه تذکیر است و پند عقل دنیا راه دیں آرد پسند
طفل راهم ای خداوند کریم بهر مرداں مرد فرما ایں لئیم
عقل دیں آموز راه دیں نما صد قیامت پیش چشمم کن به پا

از مئے وحدت تو پر کن ساغریں مست کن یارب دل اندوهگین
عشق در سر ده که در رنگ خمار ناظر و منظور گردد هم کنار
هاشمی الشکر للّٰه القوی ختم شد ایں نامه رشد معنوی

سوال از جانب خالص الاتحاد عالی نهاد
جامع خلق و فضل حاوی اصول عقل و نقل
مولوی سید قادر صاحب خلف الرشید
سید میران احسن اللّٰه الیهما در خصوص استکشاف
از سر پیری و مریدی

آفریں ای هاشمی با سوز و ساز سینهٔ تو گنج عرفان را طراز
کشف اسرار الٰهی میکنی در سواد عشق شاهی میکنی
صدر بزم عارفاں هستی مدام عارفاں را تو دستور قیام

عالم علامه فخر اصفیا
مستنیر از تو درون اتقیا

جام جم قلب توای عالی دماغ
در کدر بینی صفا اندر ایاغ

در خصوصی چند با تو سائلم
التفات تست حلّ مشکلم

میکنم از عجز استکشاف آن
تا کنی تو سرّ این بر من عیان

من نمیدانم چه پیر است و مرید
آگهم فرما ز منصوص مجید

گر کسی باشد بزهد و ورع طاق
از فرایض و از سنن دارد مذاق

می گذارد پنج نوبت او نماز
سر نهد پیش خدا با صد نیاز

روزهٔ رمضان ز فرمان خدا
می بدارد بهر حق حب رضا

تابع امر ست و از نهیش نفور
از گنه توبه کند پیش حضور

کار می بندد بقرآن و خبر
هست بر باب رضا بنهاده سر

نیست لیک از مریدان کسی
دست او کرده نه پای کس مسی

توچه فرمائی که این فرخ سیر
در جنان خواهد شدن یا در سقر

دارم از تو عرض دیگر سیدا
لطف فرما حل کنی این عقده را

گیر مردی را که بدکار است و دون
گاه یک نیکی نکرده آن زبون

روز و شب مشغول باشد در فجور
از طریق راستی افتاده دور

لیک در وقت اخیر آمد بهوش
وقت رفتن شد ز پیری قدح نوش

آنچه زو صادر شد از لاف و گزاف
زین مریدی شد در انعام معاف

روشن ۱۲

مس کردن
لمس کردن باشد ۱۲

خدمتت ای هاشمی رشدی کنم
حل کنم این عقده تا سودی برم

جواب از فقیر هاشمی

سید قادر عزیز کامگار
مجلست آباد بادا از وقار

پایه ات بادا فراز پایها
جای تو بادا العزت جایها

فکر تو بادا باحسان معاد
زاد تو بادا باخری خیر زاد

در نسب چون بوترابی ای عزیز
شان احمد از تو خیزد در تمیز

از تو منت آنکه یادم کردهٔ
در خصوص فقر شادم کردهٔ

گرچه ناچیزم باصل و هستیم
زینه افزودی تو در این پستیم

با تو آن سازد خداوند کریم
آنچه کرده با فدایان صمیم

تو به پیری و مریدی این زمان
خواهی اثبات و ضرورت اندر آن

صالح طالح دو گان اندر سوال
می کشی بر وجه استدلال فال

آنکه صالح هست پیشیت در عمل
نیک لیکن کاره از بیع الرجل

آنکه را طالح تو گفتی بد نهاد
در عمل الا به بیعت سر نهاد

لطف طبعم را خریداری بکن
از خرد درس بر سر سرّ سخن

صالحت در جنت ظاهر رود
دوزخ معنی نصیبش تا ابد

حالحت در دوزخ ظاهر رود
در جنان معنوی دایم بود

تای مخاطب

وای بر جنت که جنت دوزخ است
بی لقای جان جان دوزخ است

خوشتر آن دوزخ که یار آنجا بود
مست صهبا را نضار آنجا بود

چشم حق بین را گشا ای دوست بین
یار را چشم حق نگر حق زا به بین

تا ز معنی تو نگردی آشنا
در هوای خودسری گردی فنا

علم حق حاصل کن از مرد خدا
فاسئلوا بین اهل ذکر آمد بجا

هست در قرآن تمامی از رشاد
لیک علم حق بصدر اهل یاد

گر ترا باور نباشد این بیان
فاسئلوا بین اهل ذکر باز بخوان

اصل قرآن راز قرآن خواستن
بایدت از خواصگان در خواستن

راسخون فی العلم خاصان خدست
خاصهٔ این خاص طور اتقاست

بر تو باد ای دوست مرد دل شوی
در ره مردان بدرد دل شوی

سوز این جا ساز هنجار صفاست
ساز این جا سازش رنگ و فاست

از چه گفت فاسئلوا من اهل ذکر
گرچه مردی غوطه زن در بحر فکر

گر ترا ایمان به قرآن خدست
خاک اهل ذکر گردی رستگار است

فابتغوا گفته وسیلت ساز کن
پس باوج ارتقا پرواز کن

فاسئلوا را شرط باشد فابتغوا
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

نفقه در راه خدا جز جان مکن
در فنا بینی بقاهای سخن

تا نگردی خاک مردان خدا
نفقه نتوانی که دانی ای گدا

حیف باشد گر بگشتی زین مقام
فاسئلوا را منکر آیی تا قیام

منکر قرآن باشد منکرش
منکر قرآن بسوزد آتشش

پس بر از انکار و اقبال اندر آ
در فنا بینی تو ایثار بقا

تو ندانستی که قرآن چیست این
تا نه فرموده مطاع ذاکرین

صدر اهل ذکر باشد مصطفی
یاد زو کردند وصف یاد را

هست قرآن را وثوق از ذات او
هست او قرآن حی بی گفتگو

ظاهر و باطن دوره آمد فراز
از محمد سرور گیتی نواز

از نبوت شان ظاهر نمود
از ولایت قرب حق را در گشود

ان تنازعتم بشیء گفت حق
بر لسان مصطفی بهر نسق

یعنی فصل خصم کن ای بنده ام
بر کلام بر حدیث مرسلم

هست این طور نبوت در ظهور
بهر صلح بندگان سد فتور

فاسئلوا آمد دگر تعلیم آن
بندگان را بهر قرب جان جان

این بود نهج ولایت صاف صاف
قاد را زین پس گهی بر من ملاف

مردمک دیدی که اندر چشم سر
ناظر غیر است بر خود می بصر

وای زین چشم جهان نیست فغان
بر تو شب بر غیر تو روز و عیان

آئینه برکش بنه بر چشم سر
از تو چون تو بر تو گردد جلوه گر

چون تو در تو اصل تو اندر کلم
تو بلحم و استخوان دانی منم

خاک مردی باش کو آئینه سان   تا نشان مندت کند از حسن جان
پس مریدی چیست میدانی مراد   پس مراد آن جمله رشد است و رشاد
شیخ را دانی چه باشد در نصیب   مصطفی را نائب ست او کالمنیب
دست او دست رسول آمد نهان   اندران پنهان ید الله بے گمان
سورهٔ انا فتحنا را به بین   سر به بیعت نه توای حسن القرین
آنکه پرسیدی نواز صوم و صلواة   واجب هستی است آن از لازمات
بین که بیعت هست استکمال روح   هست از بیعت بروح ما فتوح
نقد ایمان هست استکمال جان   هست بروی جمله حصر امتحان
آمنو فرمود حق ای مومنین   چیست ایمان از پس ایمان یقین
بر در رحمت حدت ریب ترا   مطمئن سازد ز راه انطفا
کیف تحیی گفت از حق خلیل   قال او لم تومن آن رب جلیل
مرد حق در پاسخش قال بلی   لیک اطمینان دل خواهم هلا
پس تو اطمینان قلب ای دوستدا   چون توان دانی بجز آموزگار
فاسئلوا فرمود حق از بهر آن   آمنوا فرمود هم بر مومنان
فرض شد بیعت ازین رو ای سام   غور فرمای بتوجیه کلام
نیست چاره اندرین ره جز به کسب   نادر آمد صورت فیضان وهب
بے وجود فیض از مردان راه   چون اُویسِ قرن مقبول اله

بفتح اول و سکون ثانی سر ۱۲

راه باطن را بحق پیموده اند   با دل پر سوز و جانِ دردمند
چیست میدانی تو سرش ای جوان   هست از جانها بجانها فیض جان
بی وسیلت کی شود نیل مراد   از فواد آمد کشودی بر فواد
سرّ بیعت باز قایم شد بدان   سر به بیعت نه تو ای سید بجان
گشت حق راضی ز یاران رسول   بیعت رضوان چو کردند از قبول
در رضائی حق تو نیز ای سیّدم   اندر آ چون صحبِ مختار قدم
هست بیعت استقامت در رضا   سیدا اندر رضای حق در آ
چون بود توحید حق آموختن   سرّ بیعت غیر حق را سوختن
شاهد قولم کلام ایزدی است   ربقهٔ بیعت بگردن بخزدی است
هر که او این جاندید ای دوستدا   در قیامت کور خیزد شرمسار
یارب این دولت نصیب ما بکن   از شعار پند و بند کن مکن
دوستانت را که رشد قرب هست   بعد ما دور افگن از فیض الست
جرعهٔ ده ساتگین پر کن بجود   تا بسوز دایم به نیران شهود
همت پیرم که با تست ای کریم   بر نگردانم ز راه مستقیم

خطاب بتوفیق صواب به مولوی میر انصر علی صاحب خلف الرشید سید درویش علی اَحسَنَ اللہُ اِلَیھِمَا

سَیِّدِی اَنصَر عَلِی اِن شِئتَ لِی / اِقلَعِ الحِصنَ الاَمَانِی کَالعَلِی

یُوحَنَا جَدُّکَ عَنِّی خَیبَرَ القِتَالِ / کَانَ ھَضمُ النَّفسِ مِن شِیَمِ الکَمَالِ

گر نه نفس زفت را گردن زدی / شیر حق آن شاه مردان چون شدی

نفس چون مدخل شد اندر راه دین / کار دین با کار دنیا شد قرین

کُلَّمَا جَاءَ الغَرَضُ بَطَلَ الخُلُوص / اَخلِصِ البَالَ اَنتَ فِی ھٰذَا الخُصُوص

با خدا گر بت تراشی دین بود / بی خدا در کعبه باشی کین بود

مرد دین را کی شود دینش ز دست / گرچه تو مال و عیال و زرش ست

هست دین بر اهل دین مال و عیال / هست دنیا بهر اهل او وبال

چون توان (از توانستن ۱۲) ای میر من انصر علی / دَع دَعَاوِی اِنَّہٗ لَکَ وَھُوَ لِی

جملهٔ تو جملهٔ یزدان بود / تو واز تو جمله آن آن بود

نفقه کن در راه او از ما و تو / لَن تَنَالُوا البِرَّ حَتّٰی تُنفِقُوا

از حدث تا غسل ناری ای لبید / اِنَّکَ الیَومَ لَفِی بَأسٍ شَدِید

غسل تو باید به ماء (آب ۱۲) طاهرین / همت پاکان و عزم کاملین

موت باشد ارتفاع وصف ذات / ذات را در ذات چون عزم ثقات

اولیا از خود بحق فانی شدند / باقی از اوصاف ربانی شدند

هوشیارانه زیند اندر جنون / نیست خوفی شان و لا ھُم یَحزَنُون

نقد وقت تو چو خسران تو شد / جان تو بهجت جانان تو شد

هرچه می بینی تو از پست و بلند / نفس او لبت از محبت نقشبند

جلوهٔ محبوب دارد این ظهور / تو برآ از بند خیرات و شرور

چشم بر هر شی که افتد مرترا / جز محبت منکر اندر وے بلا

خودش سرائید است اندر نردبان / از سر توفیق رس بر ستر آن

هرچه محدود است در مد وجود / الحق اندر ذات تو پوشیده بود

هرچه مخفی بود اندر وجه ذات / عین ذات است ای عزیز خوش صفات

از پس اقرار انکار ای حرون / ظلم بر عدل است هر مذهب زبون

گر رسی بر نا سزائی رَبَّنَا / مَا خَلَقتَ گوئی ھٰذَا بَاطِلاً

بعد ازین گوئیم در سوق کلام / از شعار راه مربوط مقام

گر تو داری بهرهٔ از آگهی / مصطفی را باش پیوسته رهی (غلام ۱۲)

شرعت او شرعت یزدان بود / سنت او حرمت ایمان بود

مقصد اصلی است ذاتش بیگمان / شیخ را هم واسط کارش بدان

جز جماعت فرض مگذار ای سعید … باش با احناف فرزانه قعید
از طهارت یکزمان غافل مشو … حسنِ مومن دان وضوای راه رو
اَلْوُضُوْءُ فَصْلٌ آمد در مرام … وَالصَّلٰوۃُ وَصْلٌ آمد کن قیام
فصل چه بود از خودی وارستن است … وصل چه بود با خدا پیوستن است
روز میخوان جز و از قرآن روان … تا بہ بخشی دہند از صادقان
گر بخوانی سامعش دان کردگار … در بخواند حق تو از جان گوش دار
دابِ اربابِ الٰهی باشد این … هست این فیضان اربابِ یقین
ورزش این راه دستورِ ثقات … اوّلاً نفی صفت پس نفی ذات
نفی اول قرب نفل آمد بنام … نفی ثانی قرب فرض است ای سام
جمع فی القربین کارِ بخردیست … لیک کار اینجا بفضل ایزدیست
نفس را کن صاف ہمچون روشنان … روشنی بینی بر وشندانِ جان
تو محاسب باش بر افعالِ او … تو مجاهد باش و را بدل او
آدمی را از دو عالم زاده اند … علوی و سفلی درونِ وردمند
گر درونش سوی اسفل سر نهاد … دیو از وی شرم دارد در نهاد
مقعدش گردد جحیم از بدسری … بدسری آید مگر از خودسری
گر درونش بابِ از علوی کشاد … از ملک بالا پرد سمتِ مراد
در سد جائیکه آنجا هوش را … ساتگین بدهند حیرت انتما

پس تو از تلوین بہ تمکین آمدی … گشت امروزت مگر بهتر ز دی
منکسر باشی بہ فقر ای مختصر … بو ترابی کن بہ ایوانِ حضر
سوخته باشی و با حق ساخته … غیر و غیریت ز خود پرداخته
تو معیشت کن چو عیش مقبلان … تا سبک تر بگذری زین خاکدان
چند باشی بند سیم و بندِ زر … ہمچو ہمیان باش از زر بیخبر
گنج قارون گر دہندت خوش مشو … گر رود مال و منالت گو برو
خدمت درویش درویشی بود … صورت بیگانگی خویشی بود
گر توانی تا توانی از توان … تو درود از شوق جان میخوان بخوان
باب رحمت بر کشایند از درود … عظمت تو بر فزایند از درود

صَلِّ یَا رَبِّ عَلٰی خَیْرِ الْاَنَامْ
مِنْ فَقِیْرِ الْهَاشِمِیْ حَتَّی الْقِیَامْ

خطاب به مجمع محاسن اخلاق عزیز الاوقات سیّد محمود صاحب خلف سیّد عبد الله صاحب ارشده الله و ترغیب رجوع از عالم مجاز بعالم

حقیقت و تبیان اسرار بعض از مقامات حضرت بطون از راه تحقیق

ایها المحمود ان الحق صفوح ۔ تب الیه مثل ما تاب النصوح
هستیت ذنب عظیم است ای فنا ۔ هستیت باشد حجاب اندر صفا
کی روا باشد که خورد زیر میغ ۔ بنده باشی گنده باشی ای دریغ
آن امانت را که ارض و آسمان ۔ عجز کردند و ابا از حمل آن
حامل آن بارگشتی از کرم ۔ ای تویی در بزم عزت محترم
تو امانت راشدی در انجمن ۔ تو کرامت راشدی از ذو المنن
جامع اضداد باشی ای عجب ۔ بو ترابی کن نگردد بولهب
عالم و آدم چه هست ای ذوفطن ۔ بچگان باز در جنب زغن
زاغ وش ای آه قاذورات را ۔ میخوری هر روز زین وضع جفا
صید کن ای شاه طیار نظیف ۔ شاه را شاید غذا های لطیف
از غذا های لطیف ای کامگار ۔ نور زاید از درون ستر وجهار
نفس کافر پیروی اندر کنار ۔ ای ز اسلامت مسلمان را عار
ایها المحمود قصد راه کن ۔ اولا هین ترک عز و جاه کن

[1] ای محمود که آن مخاطب است به تحقیق حق تعالی در گذرنده است بازگرد بجانب او چنانکه نصوح گردیده بود و قصهٔ نصوح مشهور است ۱۲
[2] حسنات الابرار سیئات المقربین پس توبهٔ ابرار از معاصی باشد و توبهٔ مقربین از هستی ظنی خود شان است تا وقتیکه هستی شان باو شان است در دوئی و تفرقه باشند چون از هستی خود توبه کردند و کلی خود را به هستی حق فنا کردند قربت حق خاص آمد از دوئی و تفرقه رسیده شد و به مرتبهٔ جمع فرو رسیدند ۱۲
[3] امانت که نصیب بشر گردیده آن جامعیت باشد اگرچه محققین در تحقیق آن مختلف القول هستند مگر در نفس امانت مراد از جامعیت است چنانچه هیچ یک از مخلوق بجز این

ظلم کن بر نفس سرکش مردوار ۔ تا به اطمینان رسی فیروزگار
بعد ازین جاهل شو از غیر خدا ۔ تا نشینی بر فراز تخت شاه
آنکه فرموده ظلوم است و جهول ۔ ایزدت ایدوست از وجه قبول
صادق آید آن خطاب ایزدی ۔ نسبت تو از شعار بیخودی
آدمیت یافت است ای باهنر ۔ گر نباشد یافت به زان گاو و خر
حب ذات آمد بفیضان وجود ۔ گشت نور و علم در شان شهود
از احد تا احمد گیتی نواز ۔ نیست جز میم تعین امتیاز
نور احمد هست فیاض قدم ۔ عالم و آدم از و آمد بهم
صورت اعیان علمی بوده ۔ از حضور حق قدم فرسوده
روح تو باشد شعار وجه ذات ۔ جسم تو باشد دثار وجه ذات
زین شعار و زین دثارت بی شکی ۔ نیست اندر جبه ات جز حق کسی
در لباس عنصری جز شاه نیست ۔ چشم نوشابه مگر بر راه نیست
آفرین بر زن که زن مردان مثال ۔ شاه را بشناخته از وجه حال
تو ازین منزل دمی بالا گذر ۔ در حضر فر ماسوا ماوا سقر
بر سموات بقا خیمه بزن ۔ زیر و بالا شوری از جانان فگن
درس معنی گیر از ملائی روم ۔ صاحب ایقان و احسان و علوم
تو مباش اصلا کمال این است وبس ۔ تو در وگم شو وصال این است وبس

بقیه حاشیه صفحه (۱۴۰) جامعیت برقرار نگردیده چنانچه حیوان است بجز خواب و خور و شهوت چیزی نمی داند و چنانکه ملک بجز تسبیح و تهلیل وغیره تقدیرات کاری نمی کند فقط یک بنی آدم هست که در معاش و معاد هر دو کامل می درارد و شرف بفضیلتش از آن برتر است ۱۲
[4] یعنی مصنف خطاب می کند به محمود که آن کننده محمود باش و بگو که وجود تو جامع اضداد باشد که در آن حیوانی و ملکی هر دو آمده ای باپدر بو ترابی کنی یعنی خاکساری و عجز و مناسبت آن بدست آری تا به ارتفاع ملکیت بالا روی و بو لهبی نکنی که مراد از حیوانات و شیطنت هست ۱۲

شیخ من شهمیر عالی خاندان — رهبر راه خدا روشن روان

شاه بازِ اوج حق قدسی خرام — رحمت حق باد بروی تا دوام

گفت اندر گوشم این راز نهان — جز تجلی نیست این حسنِ عیان

از تجلی رخ متاب ای هوشیار — جز محبت منکرِ اندر حسن یار

خار راهت جز گمان و وهم نیست — ابر خورشیدت همین وهم دوئی است

از حدِ وهم و گمان بیرون خرام — در سرا بستان ایقان نه تو گام

ای بسا اندر حجاب افتاده اند — زمّ خود در دست شک در داده اند

علم شان آمد وبال جان شان — در دوئی رفتند زین دار جهان

بی خبر از نور جان از جان شدند — بی نصیب از حرمت ایمان شدند

عقل دنیا ای برادر ابلهی است — عقل عقبی بلکه عین آگهی است

عقل دنیا هست حرمان تمام — عقل عقبی هست فیضان لا کلام

اَیُّهَا الْمَحْمُودُ اَسْعَدَكَ الْكَرِيْم

اَیُّهَا الْمَحْمُودُ اَرْشَدَكَ الْكَرِيْم

قُمْ فَقَدْ ضَاقَتْ زَمَانِ الْاِنْتِظَار

لَاتَدَعْ مِمَّا بَقٰى فِى الْاِسْتِمَار

خُذْ طَرِيْقَ الْمُصْطَفٰى اِنَّ الصَّفَا

لَيْسَ اِلَّا فِيْهِ مِنْ عَيْنِ الرِّضَا

چونکه ما ینطق محمّد عن هوی — گفت در قرآن بوصف مصطفی

گفتن او گفتن حق دان یقین — سُنّتش را فرض ایزد خوان یقین

جز محمد کیست در راه خدا — مرشد حق بین و حقدان حق نما

بر طریقش سر بنه تا زنده — خدمتی آور بجا تائیده

در سرِ او جان فدا کن گر کسی — بر دراو میر تا منزل رسی

بر قدر حب تو در راهش شود — آنقدر یابی به قربِ حق رشد

قرب حق جز عشق احمد نیست هان — پس تو در عشقش فنا شو ای جوان

تو ازین ورزش دمی بالا رسی — از تقدس بر سریر لا رسی

جمع فی القربین کن ای با خدا — از فرایض واز نوافل برترا

آن یکی ذو العقل باشد در صفات — آن یکی ذو العین اندر وجه ذات

گر تو مردی اهل عرفان و تمیز — باش ذو العقل و ذو العین ای عزیز

شد مریدی پیش شیخ کاروان — گفت شیخا لطف فرما راه جان

آن یکی تنزیه می خواند تمام — از سر تشبیه بگریزد مدام

دیگر از تشبیه لعبت ساخته — جان ایمان در رهِ او باخته

آن یکی اطلاق و این تقیید را — می پرستد با همه عزم و وفا

حق بدست کیست زانها ای همام — کیست ازان هر دو براهِ حق بکام

گفت آن فرزانهٔ راه خدا — بشنو از گوش یقین این نکته را

هست اطلاق احد شرک خفی | هست تقیید صمد شرک جلی
هردو آن مقطوع و مهجور آمدند | هردو از راه صمد دور آمدند
اوست اول اوست آخر بی شکی | اوست باطن اوست ظاهر بی شکی
نیست این تشبیه جز ذات خدا | همچو تنزیه است شان کبریا
غیر ذات پاک ایزد بالضرور | نیست واقع در بطون و در ظهور
تو ز غیریت برا کان فهم تست | تا نشود آن سر حق بر تو درست
از مشبّه بر منزّه خوش گذر | واز منزّه بر مشبّه کن نظر
زین سفر یابی ظفرها ای ولی | سر معنی بر تو گردد منجلی
لا اله در حقیقت سربسر | هست اسقاط اضافات از نظر
آنکه الّا الله خوانی در قرار | نیست ممکن غیر در جب آشکار
نیستی هست وش باشد جهان | هست هست نیست وش و جهش عیان
حضرت تشبیه را تعظیم کن | نیست جز تنزیه این سر لدن
حرف استثنا است الّا در کلام | بعد نفی جنس مدای و سام
بعد لا الّا که شد حجّت قوی | پس بدست آور یقین کامل شوی
این ظهور آمد جمال اندر صفات | وان بطون آمد جمال از وصف ذات
کی صفت باشد جدا از ذات هین | عین این آن باشد و آن عین این
تو ز غیریت برآ و از خودی | این خودی و وهم آن باشد بدی

این گمان خار ره است اندر وصول | هست این ارشاد ارباب اصول
دم ز غیریت زدن ناعاقلی است | لاف خودداری نشان جاهلی است
هرچه باشد در تو با تو بهر تو | جمله بهر اوست جمله اوست او
پیش ازین دیگر چه گویم ای فتا | تو فنا کن خویش را یابی بقا
اَیُّهَا الْمَحْمُوْد فرزانه روی | راه دشوار است مردانه روی
مهلتی کو تا بفردا می نهی | کار امروزه بامید بهی
سعی کن امروز هین ای بوسعید | بل همین ساعت که فردا را که دید
تو اثر داری ز حیوان در ظهور | واز ملک هم حصهٔ نور و حضور
ورزشی کن تا ملک وش جان شوی | از ملک هم بگذری انسان شوی
قرب توحیدی الٰهی نقد تو | گردد از فیضان باطن هوبهو
مستی آید که در گیرد ترا | از می عشق الٰهی در صفا
لطف مردن با وجود زندگی | حاصل آید هم درین خوش بندگی
چون تو از ایوان شاهی بامراد | نامرادانه مرد سوی معاد
اَیُّهَا الْمَحْمُوْد باشی کامران | آشکارا را مکن هرگز نهان
تو نهان شو بلکه در زی حبیب | تا بری از وصل جان لطف عجیب
رفته رفته بر مراد جان رسی | خضر گردی بر سر حیوان رسی
آئینه پشت کنند از احترام | از تحیر و ایمانی از خرام

بازمانی

هاشمی تا چند دردسر مباش
با ادب باش و خدارا بنده باش

توکجا و درس این معنی کجا
بس که گستاخ آمدی و ناسزا

اغفر اللهم من هذا الغرام
آمدم گستاخ در شوق کلام

در پند سعید ازلی عزیز روحانی محمد عبدالحفیظ خان حفظ الله المنان

چشم روشن کن حفیظ من تعال
روشنی بینی تو در صد خیال

سرمهٔ بینش کش اندر دیدها
نجم ها بنمایدت خورشیدها

صحبتِ ناجنس جنس رنج و درد
چشم حق بینت رمد آلوده کرد

هرچه برگیری تو از بست و کشاد
بهر دنیای دنی باشد فساد

بست اینجا هم کشادش ای هنی
چون پئے دنیا بود باشد دنی

چون غرض از فرصت این دار دون
نیست جز خیرات و احسان و سکون

خوش کسی گفته ز روی تجربت
از رهِ تحقیق بند معرفت

عاقل این دادگول آن جهان
عاقل آن دار دور از خان و مان

عاقل این دار پابند حساب
عاقلِ آن دار سرمست و خراب

عاقل این دار سر در خاکدان
عاقل آن دار پا بر آسمان

آه تعمیر سرای این دو در
جمله ویرانی بود ای باهنر

مر بدن را چون عمارت می‌کنی
نقد خود را جمله غارت می‌کنی

ای چه خوش گفته امیر کاروان
یعنی مولانای رومی شادمان

کار خود کن کار بیگانه مکن
بر زمین دیگران خانه مکن

چیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

کسب خیری کن ملک‌وش جان شوی
وجه رحمان حضرت انسان شوی

علم احسان را بیاموز ای پسر
تا رهی از موقع نفع و ضرر

از سکون دمساز گردی آن زمان
از طمانینت چو نفسِ مرسلان

آن زمان گردی تو عبد خاص حق
جنت حق را درآئی بی قلق

کسب خیر آن چیست جهد اندر سبیل
قصد استصلاح این نفس علیل

علم احسان هست استخلاصِ جان
از عبودیت بمیثاق نهان

آن سکون تمکین اربابِ کمال
در مقامِ انس و قربِ ذوالجلال

کحل عشق اتباع مصطفیٰ
در کشد در دیده‌ات نور و صفا

مصطفیٰ هارون هنجار صفاست
راه او راهِ حریم اصطفاست

تا توانی در رهِ او خاک شو
از سر عزم و وفا چالاک شو

نفس را در گردنش حبل متین
ز انقیادش بند همچو صادقین

کار تو بالا کشد زین خاکدان
جان دیگر آیدت در عین جان

سوال از عزیزم مجمع الحسنات سید ہاشم علی صاحب طبیب دام رشده و زاد بره

ہاشمی منت نهادی بر جهان
این زمان از کشفِ اسرار نهان

ای ز نفست نفس عالم نور رشد
جهل جان از علم پاکت دور شد

عرض دارم خدمتت ای ذی همم
گر قبول افتد زهی عز و کرم

چیست این نیرنگ رنگِ کائنات
مستتر بوده به بیرنگئی ذات

از چه بیرنگئی برنگ آمد فراز
از چه اندر جمع آمد امتیاز

باز گو با ما ز اسرار نهان
ظل تو مبسوط بادا بر جهان

جواب

ہاشمِ فرخ سیر نیکو نهاد
ای دلت از نور حق پر نور باد

جسم تو از خاک جانب آسمان است
نیک نگری جسم و جانب جان جان است

ای دریغا شمس شد زیر ظلام
چشم شیر را فروغ آمد بکام

اقتباس نور خور دیده وری است
لیک اینجا فضل حق را داوری است

آنچه گم کردیم ما از ابلهی
روزی ما کے شود رو زهی

ای خدا فضلت چو گردد چاره گر
فخر عالم می بگردد بے هنر

ای بدانی محسنِ من بالضرور
حسن را باشد تقاضای ظهور

شور شئے انگیخت چون حسن ازل
عشوه هایش را بروز آمد محل

لطف حسنش منبسط باشد بدان
اوست تاب چهره انسان و جان

از رخش اسلام را باشد نگار
از خم زلفش بود کفر آشکار

باشد از خورشید ذره را وجود
از وجود اوست عالم را نمود

حب ذات آمد بفیضانِ کمال
یافته ترتیب دستور جمال

جز جمال یار در بازار دهر
نیست نقدے پیش آواز روی قهر

ما و تو باشد خطاب ذات آن
این و آن باشد سراغش بے گمان

اوّلش باشد ازل آخر ابد
هست اندر باطن و ظاهر صمد

چون وجود او است اندر اصل ناب
باشد این پندار هستیت حجاب

شرک باشد پیش آن عالی گهر
خویش را گوئی منم زید و بکر

نفی خود کن تا که یابی صد ثبات
هست این تقدیر توفیق ثقات

ای دولت پرنور باد از دوستی | آنکه را در سر تو داری توامستی
بس نشان منّت نمودم از صفا | تو مگر واز راه ایقان و تقا
یا آگهی کن تو با آن دوستدار | آنچه با احباب کردی از نثار

سخن در اندرز به جامع الخیر محمد سلیمان صاحب خلف الرشید شیخ احمد صاحب احسن الله الیهما و هو هذا

ای سلیمان گر سلیمانی کنی | خویش را در ذات حق فانی کنی
این فنا راهست توقیر بقا | وجه رب پیدا بود اندر فنا
گر ترا چشم خدا بینی دهند | وارهی مردانه از این قید و بند
خانهٔ دل را صفا از غیر کن | کعبهٔ تقدیس وضع دیر کن
دل خالی باشد از غیر خدا | دل بدان آن را حریم کبریا
هر چه ریزد از درون آن ولی | ریزشش غیبی بدان گر عاقلی
فضل حق دیدی که سرتاپا ترا | در گرفت اندر شعار اغنیا

شکر حق کن شکر تا شاکر شوی | در مقام مصطفا ناظر شوی
شکر بر تو نور گردد هم دلیل | بر صراط کعبهٔ شان جلیل
حج مردان کن که حج اکبر است | دل بدست آور که وار دلبر است
از خرد دور است نزد عاقلین | شیفته باشی تو بروی آفلین
جمله بگشند از تو روزی ز اضطرار | هین تو بخشی به کنون از اختیار
من نگویم جمع مال و زر مکن | من نگویم کسب بحر و بر مکن
جمع مال از بهر دین بیداری است | حسن نیت در عمل بیداری است
گفت مولنای رومی در کتاب | رحمت حق باد بر وی بی حساب

مال را گر بهر دین باشی حمول
نعم مالٌ صالحٌ گفتش رسول

بندگان اند آن خدای پاک را | روز و شب مشغول در بیع و شرا
گر ببینی شان بگوئی ای عجب | کم کسی باشد چو شان دنیا طلب
بر خیال سود بس خسران کنند | غافل از احسان و بی ایمان نیند
لیک از حق لحظهٔ غافل نیند | غیر حق حقا ولی مائل نیند
چیست احسان بندگی در زندگی | با خدا سازی به خوش پیوندگی
چونکه قلب شان بحق مقلوب هست | جملهٔ افعال شان محبوب هست
مرد میدان باش مرد کاردان | سرفراز آمد بگاه امتحان

این جهان باشد طلسمی پر عجب
چشم بکشا ای سلیمان جز ادب

از ادب بر وزدهٔ احسان رسی
از ادب بر منصب ایقان رسی

در پند فرزند دلبند سید محمد صبغة الله المکنی به ابوالحسن المتخلص به علینی ارشده الله فی الدارین بحرمة جده الحسن والحسین صلی الله علیه وسلم

صبغة الله صبغةِ حق در کمال
کن تلاش از فضل حق در کل حال

چشم روشن کن رخ آن دلفروز
از رخ گیتی بر آر از راهِ سوز

سوز مردان ساز آهنگِ خدا است
سوز ویرا همچو ما صد جان فدا است

ای پسر همرنگ رنگ یار شو
مست صهبای رخ دلدار شو

بال بکشا بر هوای آشنا
پر بزن بر اوج جبریل صفا

مرحبا ای طوطی شکر دهان
شهد منقارت حیات قدسیان

از لب نوشین شکر ریزای وسام
راحتی آید بجان خشک کام

چشم روشن کن بنور عاشقان
ورد نه در دل بسوز ختگان

بُوالحَسَن قِف وَاسْتَقِمْ فِي الاِنْتِهَالْ
دَعْ دَعَاوِيْ خَالِيُ البَالِ تَعَالْ

در حریم انس از راهِ وفا
خوش در آ اَهْلاً وَسَهْلاً مَرحَبا

تمت

درخاتمة الکتاب

من کجا و شکر این نعمت کجا
من کجا و وجه این حرمت کجا

لطف تو یارب چو گردد سازگار
ناگواری را کنی تو خوشگوار

چون گدای را امیری میکنی
از کرم روشن ضمیری میکنی

آستین کوته کنی دستش دراز
می دهی با گرم و سردش سوز و ساز

بر کنوز غیب دستش می رسد
می برآید بر سر شان صمد

می زند پا تخت کیکاوس را
می نخواهد عزت و ناموس را

یک ترا خواهد تو اش باشی قریب
قَدْ رَضِیَ مِنْكَ لَهُ اَنْتَ حَبِیْب

می زید با تو و بی تو یک زمان
کفر داند صحبت اندر جسم و جان

جمله عالم سر به پایش می نهد
خدمتش را بهر تو از جان کند

یا آلهی می پرستم مر ترا
شکر منت می نمایم دادرا

دولتم دادی با قبال ولا
در حریم قرب دادی جامرا

من ترا خواهم آلهی روز و شب
از تو خویشی دارم و از تو نسب

چون منم پروانهٔ شمعت مگر
پس مرا پروا نه از زید و بکر

صد شکسته بسته ام در انکسار
پادشاهی میکنم در افتقار

منکه از خوان قناعت می خورم
زیر ظل چرخ شکرت می زیم

بهر دنیا نیستم زار و کسل
همچو بط منقار اندر آب و گل

آنچه مقدور است از گنج کرم
می زیم مستوجب شکر نعم

حصه دارم ز میراث رسل
سرفرازم از ره رشد سبل

دولتم را بیم قزاقی مباد
چون مزکی هستم آن نقد مراد

حلقتم کردی تو ربار ایگان
رایگان دادی تو گنج شایگان

رایگان بخشی سزاوارت بود
ای تو قیوم زمان ای تو صمد

جز رحیمی نیست این شان ظهور
جز کریمی نیست این غیب و حضور

ای طرب افزای جان سوگوار
از تو شکر در دهان امیدوار

چشمهٔ حیوان برویم باز کن
منهل فیضان تو نقدم ساز کن

موقع رحمت به لغزش وامگر
بو که از فضلت دهش حسن بصیر

چون بود بر خیز شان داوری
خیر را خیری وه از مهر آوری

چون توانی کاه را کوه گران
تو توانی جسم را سازی روان

جز کثافت نیست در جانم اثر
جز لطافت نیست ایوان حضر

زان لطافت ای لطیف بی نیاز
پاک سازی به که این طفل مزاج

چون توان ای ناتوان ای تو توان
ناتوانم جسم وار از راه جان

لطف ربانی بیار و در لوث خاک
پرورش کن جان ما از زیر خاک

جمله مشکل بر تو آسان است هان	سهل زایانی ز مشکل بی گمان
آنکه روز امتحان دیوان نهی	فصل تا نیکان و هم نیکان نهی
هر یکی زان بیم لرزد همچو بید	هر یکی دارد فضیلت اعتمید
چون ترا حکم است و شان داوری	نیک و بد را آن زمان گرد آوری
جنت و دوزخ کنی پر آن زمان	حسب استحقاق نفس انس و جان
ای عجب کاین قصه نغز آمد بعقل	باز چه توان گفت در سر کار نقل
یا بود شان هدایت آشکار	یا بود طور ضلالت در شمار
جز که حیرانی نباشد کار تو	فارغ از چون و چرا سر کار تو
جز ادب نبود شعار بندگی	مشکل آید این اصول زندگی
روی ها را قبله جان سوی تو	کعبهٔ مقصود هر ایک کوی تو
از زبان گویم زبان گیرند سخت	ورنه گویم دل بگردد لخت لخت
آنچه تقدیر ازل در کار شد	هر برون را چون درون اظهار شد
این برون و این درون بشک و ریب	نیست الا وجه پاک سر غیب
مر ترا شاهی و حکم تو روان	عقل در کار تو مقطوع اللسان
نیست چون جز فضل شان این ظهور	فضل کن یارب مگیرش در قصور
عزت نیکانت ای نیکی پسند	وارهانی ما (یعنی مارا ۱۲) تو از بیم و گزند
کسوت هستی به تنگ آمد به بر	آفتاب اندر غما شد بی بصر

ریب شک و شبهه ۱۲

غما ابر را گویند ۱۲

صالحی بفرس که بنوازد بتو	از جمیع خلق پروازد بتو
جان صوفی روح صافی هست آن	رحمتت بادا بقبرش سائبان

قَدْ دَوَانَا مِنْ كُؤُسِ الاِشْتِيَاقْ
حَرَّقَ الْقَلْبَ بِنَارِ الاِعْتِلَاقْ

یک صد و پنجاه و سه شعر عزیز	شرح گشت از عون ارباب تمیز
ماهو المذکور زین شرح و بیان	ماهو الباقی شود کشف و عیان
این همه فضل تو است ای ذات پاک	طائر افلاک کردی کرم خاک
من کجا و کشف اسرار از کجا	تو توانی شاه کردن از گدا
گرچه ناچیزم نبود و اصل خود	نیست اندر نامه ام جز خط بد
چونکه فضلت دستگیر آمد مرا	من شدم[1] بودم اگر در وصف ما
دست و پا و گوش و چشمان و دهان	نفس و سر این جمله از تو بیگمان

[1] من شدم الخ باید دانست که مَنْ وَمَا۔ این هر دو از ادات استفهام است مَنْ برای استفهام ذی روح باشد وَمَا برای غیر ذی روح چنانچه بقول العرب اذا اقدتر الیه اَحَدٌ مَن انت یعنی ای فلان تو کیستی وکذالک اِذا شاف شَیْئًا بقولِ مَاهٰذا یعنی چه چیز است پس مراد ناظم این است که من از زین پیشی در وصف ما بودم یعنی جماد بودم و نبات بودم بی حس و حرکت چون ای باریتعالی فضل تو شامل حال مِن ناچیز شد ببرکت فضل تو من شدم یعنی از شرف جان مشرف شدم و انسان گردیدم که انسان را بر جماد و نبات فضل است ۱۲ فقیر رشید الحق بهار۔

توسمیعی توبصیری توکلیم	تومریدی توقدیری حی علیم
ماومن این جملہ استفہام ہست	بل توئی گرخاص ہست وعام ہست

ختم کردم نامہ برنام توبس
ہاشمی اللہ بس باقی ہوس



قطعہ تاریخ اختتام از مصنف کتاب



گفت روزی آنکہ بامن یار بود	دار فقرم را رفیق جار بود (ہمسایہ)
ہاشمی کردی سخن اندر رشاد	زاد مردان بہر توفیق معاد
لیک حسب عادت اہل کلام	از چہ ننوشتی توسال اختتام
بہر پاس خاطر آن باصفا	فکر کردم سال ختم نامہ را

بر شد از ایمای خوض لازمی
پارۂ کشکول فقر ہاشمی
۱۳۰۰ھ

ایضا از جناب مستطاب مولوی سید بہار الحق المکنی بہ ابوالخیر لازال شمس فضلہ طالعۃ خلف الرشید